ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

مستی اشجان کده معانی از مژده بهار عشرت سازی و پرده سنجان بزمگاه

تجدد دانی را نوید ترانه سامعه نوازی یک گلدسته از بار رنگین بیانی صوفی مشرب

عبارت رازی و گوشواره جواهر بدیع معانی منظم بصنعت لفت جهازی مسمی و موسوم به



نتیجه طبع بلند ... فشان کلیم طور بیت ... و خانواده دریا دل فانی عرف علوی

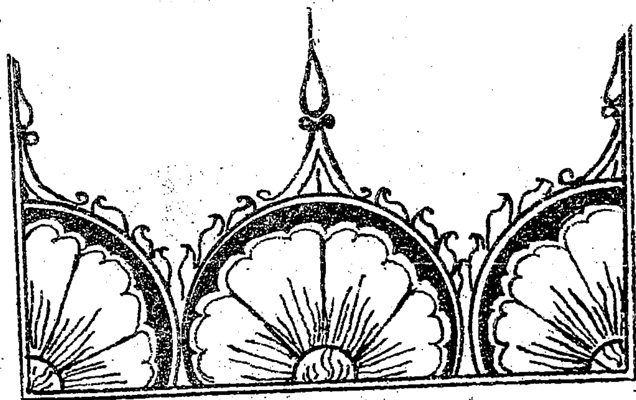
اعنی الفضلاء ... مولانا السید اولاد حسین شادان تجلی ... بلگرامی

...

از مطبع خورشید مطلع نوری ... در شهر ... جلوه ...

اعلان هر کس بلا اجازت مصنف این کتاب را طبع کند مستوجب مواخذه خواهد بود

تعداد طبع اول .... یک هزار جلد



برق تجلیست ز حسن قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم

تضمین مصارع غیب اللسان بلبل شیراز حضرت خواجه شمس الدین حافظ قدس سره

بشیر رحمت از باد بهار آمد بمحفلها | الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

چو آخر هم بعون عشق آسان شد چرا گویی | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه هم از مشک دودی در جگر دارد | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

تویی از پرده ناپیدا عیان هر چند پنهانی | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

نهنگ مستی آشناییم در قعر فنا ساکن | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

تو از کوی وفا ایمن و قدم تکرار کو صد ره | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

تجلی نخله موسی است | حقا مصرع حافظ

متی ما تلق من تهوی | دع الدنیا و اهملها

قصیده در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه و علی آل نبیه و صحبه التحیة و الثنا

بهوای تقدیس تو که نجاک در شش ز فلک رسیده | پر و بال عرج حسی نشود همه بار و نقدیس کلک

ز صباح وجود تو بلد و سه دم حرم الظهور تو چند قدم | چه نقوش طالع و مولد و صور عقول و نفوس نجوم و فلک

زادبکده صفت چو خرد سوی عالم معرفت | سر و گردن اوهام قیاس ری تحفه وند چماق و کلک

چه یگانه شهی که بنوبت تو بد و کون [illegible] | که سه نقطه شین شریعت تو بکنز کشتی فساد و چک

بجبین ز عتاب تو جوش عرق [illegible] | ز نسیم خاک در تو خدا بود آب رخ حسن ملک

بخیال دهان تو نکته وران کتاب [illegible] | بگذاشته ذره و هم و کمان [illegible]

تو جهانده فراتر عرش و فرش و جهان [illegible] | بگذاشته بستان [illegible]

[illegible] تو نجوم ببام [illegible] | پی آن همه امیر چرخ [illegible]

بلدی که امین [illegible] دین تو [illegible] | تو مسجد اقصی [illegible]

همه ساز براق عزیمت تو [illegible] رسالت تو | چه عنان [illegible] قضا و قدر [illegible]

[illegible] که نه باد بر [illegible] سلیمان و ار [illegible] | که بود قصه باد [illegible] جهان عروج تو [illegible]

بجدیقه دینت هزار خضر زده [illegible] | بمحیط کمال تو [illegible]

[illegible] عیسی دم ز بشارت تو [illegible] | سر [illegible] عصمت [illegible]

چو حدیث نور رخ تو [illegible] کلیم [illegible] | همه ذکر بهار خلیل [illegible]

[illegible] انبیا تو [illegible] | [illegible]

[illegible] حقیقت ذات تو [illegible] | بود [illegible] عالم [illegible]

زبان تجلی لعنت سر انجمن نکنه هیچ نکته چرا | که ز شور شب عشق لب بگشاد لن ترانی زده دوق

قصیده در منقبت خلفای راشدین رضی الله عنهم موسوم براح کوثر و ملقب بعطر شهید در اعلی المدیح

چیست مردی غم زدن نفس کافر کشتن | ترک افسر کردن و زان ترک اکسیر داشتن

با دم توحید همچون تیغ عریان زیستن | در سواد الوجه فی الدارین تنویر داشتن

تن بخواری دادن و از خاک خفتن ساختن | وز سلیه برابر فرق مغفر داشتن

از توکل ساق از همت جناح ایمان قطب | از قناعت ایمن از تسلیم شمشیر داشتن

باده در کام دل از خوناب حسرت ریختن | دور جام از گردش نایاب تقدیر داشتن

در محیط تشنه کامی جا گرفتن همچنین | در جحیم هجر آرام سمندر داشتن

چشم حرص از بوم طغیان همچو شبپر دوختن | باز چون طغرل کلاه فقر بر سر داشتن

بر طریق شرع در زنجیر حلم و بند صبر | شیر خشم و پیل شهوت را مسخر داشتن

بر خرد نفس شریر را گردن چه بست | دمنهٔ مکاره را دور از غضنفر داشتن

همچو موسی خون قبطی هوا را ریختن | نفس اژدر خواره را در کام اژدر داشتن

جان بموج قدس کردن شمع تا و مجموعه | داغ همچون طور از معنی منور داشتن

تیغ شرکت سوز را بر فرق نفی چرخ | آینه بشکستن آیین سکندر داشتن

پی گرفتن حرف چون اکسیر اسکندر | باطن از زنگ ضلالت همچو زیور داشتن

از دو رنگی همچو دجال ... | چشم خود را گاه احول گاه اعور داشتن

دم زدن از شیر مردی و انگهی از روبهی | خویش را از گوش و شک ماده که خر داشتن

مشرب موسی شدن و جام فرعونی زدن | خلعت آدم ز ابلیس به بر داشتن

خرقه چون قیصر ستانی از برون اندرون | همچو احجار صور و اصنام در بر داشتن

گفتگو از زهد و ترک شهوت بر زبان | بهر دفع دل بغیبت کس ز بر داشتن

چشم ظاهر بر نقش حسن یوسف دوختن | دل بتنهای هوس کاخ مصور داشتن

دم زدن از رمز تقوی بودن بمحراب عدو | مصحف ز بر خواندن کیش آزر داشتن

خطبهٔ اسلامیان از دعا خواندن بلند | انحراف از مسجد و محراب و منبر داشتن

بعد عمر حج بیت الله کافر کیشی است | از سه رکن فرض اوج یکباره دل بر داشتن

دل نهادن بر صلوة انگاه از آهن | از زکوة و صوم و حج نفرت چو کافر داشتن

هست مالیخولیای صرف حلوا و ... | اجتناب از روغن بادام و شکر داشتن

حکمت وجود و عدالت باشی بعث ... | پاس این یک می توان آن دیگر داشتن

بی شریعت بی طریقت بی حقیقت گیست | معرفت از نفس کفر پرور داشتن

گر چه در وحی آوری سر از جبرئیل | ایک قدر جبرئیل ستان از پیمبر داشتن

غرق قرآن میکند کشتی شیخ عقل را | حب کتاب و سنت اجماع لنگر داشتن

با حیات قدرت و ... | علم را باید زینت فرد داشتن

آنکه دانی ز کمالات الهی چار اصل | بایدت بر چهار ارکان مقرر داشتن

خالق و تدبیر و تجلی ... | همره ابداع در یک سلک مضمر داشتن

اسم ذات پاک اسمای حسنی هر یکی | چار گوهر دار و از اسرار مضمر داشتن

کعبهٔ دین مصطفی و چار کنجش چار یار / حرمت هر چار فرض آمد برابر داشتن

تا گریز از چار چیزش باشد از بهر چراغ / آنکه خواهد خانهٔ خود را منور داشتن

همچنان در خانهٔ ایمان چراغ مؤمن است / مهر بوبکر و عمر عثمان و حیدر داشتن

دشمن است ابلیس هر کس باز مدح چار یار / چار قل باید بدفع کید شان از بر داشتن

هر که داند از کرامت خطبه صد توخوانده / او تواند بر فراز عرش منبر داشتن

و آنکه خواند از سعادت وقت افضال او / زیبد آور لطیف اسعد اکبر داشتن

سعد اکبر نیست جز کردون ایمان داد او / چیست ایمان قربت این سعد اکبر داشتن

نحس اکبر خواند اش گر هر بد عنصری کب / بود کارش تخم اهل ده را ابر داشتن

پرتو خورشید را گر هست انیس میکند / لیک نتوان این نظر از بوم و شبپر داشتن

صبح صادق میزند دم از صفا با [illegible] / در بغل زان رشید خورشید را انور داشتن

جاهلان با رعونت بوده هم یار نبی / نیست کار سهل با رهبر و را برداشتن

او عتیق احمد و بیت المطاف و حجر / باید از بیت تحقیقش پایه برتر داشتن

گر شریعت میسر کی را زهنها ناکس نفس اوست / با پیمبر باشدش همچون دو پیکر داشتن

مهر صدیق [illegible] تجلی نشاء ایمان بود / این صبوحی باید از صبح محشر داشتن

نیست تنها خسروی او رنگ و افسر داشتن / مشت خاکی زیر فرمان تاج در سر داشتن

رایت از گردنکشی تا آسمان افراختن / از غرور و نخوت پندار لشکر داشتن

تاج از شاهان گرفتن باج از باز لگان / این دوان را در ته تمغا و دفتر داشتن

برق خشم افروختن خرمن جهان سوختن / در دو سر اندوختن از چتر مغفر داشتن

زر فکر از تیغ آتشبار دوزخ ساختن / بزمگاه از موج صهبا خانه منظر داشتن

گه ز دور ساتکین وصل مه رخ شاهدان / آسمان گردان بکام و کام از اختر داشتن

گه چو فرزور کین در گردش آوردن زمین / چرخ را زان زیر جولان تکاور داشتن

از دمان شیران و پیلان تکاور توسنان / زیر فرمان آتش و سیلاب و صرصر داشتن

از تفنگ و ناوک تیران و توپ گرد دم / افعی و سیمرغ و اژدرها مسخر داشتن

از ذرم خوجاجان و اخمه و گردن زنان / گلهٔ ز آهرمن و عفریت و دیو در داشتن

از جناح و ساقه و قلب و یمین و میسره / کوه قاف و کنگ و زنگ و نوح خیبر داشتن

از نفیر و بیرق و شمشیر و تیر و ترکتاز / باد و باران و درش و میغ و تندر داشتن

خیمه از دیبا و سقفور و پرند آراستن / خویش را در پردهٔ شوکت مستر داشتن

از درای کرنا و بوق و نغل و نعل / شور و شر و زور و زرّه و زیب و زیور داشتن

ریختن صد دجله خون خلق و صد جیحون حق / بهر یک گنجینهٔ یاقوت و گوهر داشتن

زین بر اشهب بستن و صد تیشه آتش زدن / بهر یک زین بوشش از جلد غضنفر داشتن

اینهمه شهوت پرستی اینهمه تن پروری است / این همه خود را بهر چاکر نفس اکر داشتن

خاک بر فرق از آن اکلیل زر آراستن / تیغ بر سر خوبتر زان جیغه بر سر داشتن

تا بوده ظل احمد و ظل اللهی لازم است / از هوای نفس و آئین دیگر داشتن

بر اساس حق و صدق و عدل و علم و حلم
قصر دین را صحن و سقف و حایط و در داشتن

از عفاف و غیرت و جود و شجاعت بهر دین
هیچو ذو القرنین چار آئینه در بر داشتن

چار طاق اندر فضای مهر و رجا و شرم
از ثبات و نجدت و حریت و فر داشتن

از وقار و همت و حلم و سخا و وقت خشم
بهر شقی جلادت چار لشکر داشتن

از صلاح و ازین الآداب خلعت دوختن
از فلاح و حسن الاخلاق عسکر داشتن

بهر ناموس الهی نی برای نام خود
از سیاست جبهه و غضبان و خنجر داشتن

نوبت از صیت مکارم خیمه از حکمت زدن
از شهامت چشم و از همت اختر داشتن

منصب ارکان عفو و طاعت و زهد و ورع
از همه اعوان و هم سیر برتر داشتن

وسعت میدان لشکر عدالت ظلم
پای حرص و طمع بیرون از کشور داشتن

مخش را قطع زبان و کبر را گردن زدن
نفس را محبوس و دینار را محقر داشتن

از امیر المؤمنین آیین داد آموختن
خویش را بر لشکر شیطان مظفر داشتن

تیغ دین فاروق اعظم دست شیر حیدر
آب و آتش را اندر انصاف برابر داشتن

بهر دفع چشم بد از دولت دین کار او
تیر را اسپند و چشم کبر مجمر داشتن

حرف سیر اند مردان از پی هر داشتن
خنجر بنگاه بود خویش را خنجر داشتن

از جهل مردان کسی جز غیر تشنه نکرد
دین حق را زادار از الله اکبر داشتن

چون صبح جل روشن است کندر خورشید
چهره از یک قسم خیست چون تابنده خور داشتن

صولت حق گر نباشد چیست این از ذره
اژدر کافر و مشکر چه جان بیضه داشتن

انقیاد میل چه بود مرد ایمان را سبز
انقیاد او را زنیل چرخ باور داشتن

آیت خاص است این در شان اولیا
رای و تدبیر صبا متفق با وحی آور داشتن

جان فدا گر هر پیش چه عالی نسب
صهر چون حیدر ختن چون پیغمبر داشتن

آنچنان کامد طها رشتر ز نام
بهر ختم پیش هست واجب دل مطهر داشتن

بی وسیلت کی توان در حضرت سلطان
پس طریقت بایدت زان رهبر داشتن

گر نه منکر طریقت را زهر سر سپیچ
بهر اثبات عرض شرط است چو هر داشتن

کی فرو آرد سری بر کعبه اخلاص
کبر سبزه که خواهد قبله را آذر داشتن

آن سبک سر باد پرورش در هوای نفس خود
می برد از عذر لنگ و دست لنگر داشتن

مرد دین نازم که از اخلاص سر اندر
لنگ و لنگر را شکستن بینک و شنگر داشتن

خون حمص ... ز هر محمل ...
ای تجلی باید این احمر داشتن

منت از بار جهانی کسب سر داشتن
هست این معرکه خواهد سر زدن

باید آن بر بلا را دور از سر داشتن
...

بایدم ز آسم شوم دار و محزن ز رد داشتن
هست افعی را خورش از زیستی تیر جگر

از زر دست آیینه راحت زر پیدا داشتن
مهر زر آیینه دل را فرو گیرد زنگ

مهر زر خواهد دلت را زان پر داشتن
زر شمردن دیده چون سیه

کفر شد از مهر زر سیه دلان چون
بر سنگ کعبه سنگ را بر داشتن

کفر تر زان بد بردن زر آنکه بهر زر / حرف جنگ زرگری با هر کسی افرو داشتن

در هوای آتش زر قبله را گم کرده / این کلاه گمرهی بر بسته بر سر داشتن

خواهشش برکن از دل بخشش زر پیشه کن / خویش را از زشت بست از زر دلکش برداشتن

آز و زر سرمایهٔ آزار جان مردم است / مهره نتوان با در از ماران بپرور داشتن

بس گدای آن جم انجم که داند خویش را / مهر وش زین پاشش زر ساز و قلندر داشتن

از دو نور فقر و سلطانی دو شمع افروختن / نفس خود درویش و در شان سکندر داشتن

با دو اختر همقران بودن ببرج مهری / و ز پیمبر نام ذو النورین انور داشتن

با دو دست از بزم دین و داد ابر آراستن / در دل از ایمان و از ایقان دو منظر داشتن

هر دو گوشش از حق نیوشی مخزن در ساختن / هر دو چشم از کحل حق بینی منور داشتن

هر دو پا را بر صراط المستقیم افشاردن / از دل و جان سوی حق بس دو شهپر داشتن

در فضای الفت و احسان دو اسپه تاختن / از رضا و رحمت دو دال مغفر داشتن

هم دو جا جلباب داشتن از بر تقوی روز و شب / هم دو جا از حیا و حلم بر در داشتن

هر دو عالم را ز همت خرج ولی بند آمدن / از دو باز و بر سپهر دین محور داشتن

از رجا و خوف کردن رنگ ایمان زرد و چند / زان دو رخ را گاه احمر گاه اصفر داشتن

هم دو چند اجر شهادت بردن از تیغ دو / با دو هجرت از دو گیتی اجر تا فردا داشتن

بر هم طاعت دو قرآن کندن از صدق و صفا / از رحیق صفوت و قربت دو ساغر داشتن

هم ز ربط عترت و قرآن دو لشکر ساختن / هم ز ضبط کثرت و وحدت دو کشور داشتن

با حقیقت بودن اندر خلوت حق دو بدو / در بهشت دل ز نور رو بر دو گوهر داشتن

از دل و جان تجلی برد از اخلاص خود / فرقدین آسا دو مملوک ثناگر داشتن

درج دل را لازم است از عشق گوهر / گر دل بی عشق بهتر سنگ در بر داشتن

از طفیل گوهر عشق است قدر کان و لعل / قیمت و قدر صدف با گوهر داشتن

از دل بی عشق باید کرد پهلو را تهی / دل نخواهد آنکس کو نخواهد عشق دلبر داشتن

چیست انفاس مسیحا بو از گلزار عشق / خوش بود زین عطر مغز دل معطر داشتن

خوشتر از نه چرخ عقل و جنت است را / یک دل عاشق فراخ درد پرور داشتن

روی زرد و اشک گلگون را عاشقان / خواجه را این احمر لعل و زر اصفر داشتن

بر سماط درد نه زرد همچون زعفران / به ز خوان زرده و قاب زعفر داشتن

زادمیت با توان خالق خوش آورد رزق / نیست خیر از گاو ریشی کو بخنجر داشتن

همت پست کند رسوا که اکثر مرد را / شرمساری آورد در خانه دختر داشتن

ملک دل را وقف یاجوج هوس باید نکرد / باید از قطع هوس سد سکندر داشتن

زان گریزی در خدا و اینان ترا غافل کنند / باید از صد دوست یک دشمن نکوتر داشتن

سوزن اینسان شد بر دل عیسی و تو / چشم دوزی تا چه قدر بر سوزن ابتر داشتن

بهر گوشش خود به بند حلقه زر ماندهٔ / باز میخواهی چرا از خوی اژدر داشتن

نفس حیلت گر ز دار الابزرگی در هوا / جوگی ذاتش که می پرد منتر داشتن

رخ بفقر آور بهمت خاک دنیا دل مبند
رخ مکدر بهتر است از دل مکدر داشتن

آشنا با چشم تر شو تا چو گوهر خویش را
در محیط آبرو دانی شناور داشتن

نام او بی خسروی افتادگی اسکندریست
دل ز فقر هشت گنج و هفت کشور داشتن

بر دم آبی و نان خشک اگر قانع شوی
اینت سلطانی ز بحر و بر مسخر داشتن

نفس شهوت پرست و خصم بر فقر آمده است
[illegible] خوشتر طلبتر از [illegible] داشتن

کیسهٔ دلا کی ز تحمل بود تن پروری
خویش را تا چند چون خم زیر خنجر داشتن

جام فربه در ریاض عشق جاوید آنکه هست
واجبش از ریاضت جسم لاغر داشتن

دانکه خواهد در بیاض دل سطر حرف عشق
بایدش از پهلوی باریک مسطر داشتن

دفتر دوران گرفتم خوانده [illegible]
تا ندانی خویش را طفلی [illegible] داشتن

رو دل خود را برون آور ز قید شش جهت
تا بکی این مهره را در بند ششدر داشتن

لیک بی فقر است این دعویها مشکل است
شرط راه است بهر مرغ شهپر داشتن

فقر را از اهل آن تا جو زهی [illegible]
چشم [illegible] خطا تا زر ز زرگر داشتن

نیک منکر ز ارباب بصیرت کوری است
چشم فیض عیسی از دجال اعور داشتن

سر لاهوت از دل آنها بجوئی کا بکی
از چه ره [illegible] امید آب گوهر داشتن

خشک مغز میکند بر خاک [illegible]
کو طریق خاکساران قلب [illegible] داشتن

رهبر آن کعبه اگر کس [illegible]
هنر را [illegible] نیست در خود [illegible] داشتن

کی لوندی راه حق داند که باشد [illegible]
کینه با پاکان و مهر خویش منکر داشتن

همچو [illegible] تقلید موسی [illegible]
کی شود نامرد مرد از تیر و خنجر داشتن

چون ندارد دیده حق بین گوش حق نیوش
به بود ز افسانه او گوش را کر داشتن

همچو قنبر آنکه زد نقش [illegible]
هست از آن بدبختی [illegible] نام حیدر داشتن

نام حیدر بر زبانم رفت ناموس آیدم
منت ناموس از ناموس اکبر داشتن

شیر یزدان شاه مردان میر غالب [illegible]
کشتن [illegible] حرب اکبر داشتن

ظرفها مملو [illegible] نام علی نام خدا
کشتن [illegible] بالله اکبر داشتن

حاصل و حرف کن [illegible]
حق ز ناش خواسته [illegible] داشتن

علم و آن یک نقطه هم گوهر [illegible]
ختم شد بر عقده [illegible] گوهر داشتن

اسم اعظم [illegible] الاسم الاعظم است
کس نخواهد [illegible] مظهر داشتن

بندهٔ خاصی که با مولاست [illegible]
طاعت [illegible] سر داشتن

استوی الرحمن علی العرش [illegible]
گر توانی نام او بر دل مصور داشتن

از پیمبر نقل کردن چرا باید [illegible]
شخص [illegible] نقل پیمبر داشتن

جای [illegible] پیمبر از مهر علی
تا توانی در سویدا مهر انور داشتن

قلب [illegible] موسی [illegible] مرتضی
نفس را چون سامری [illegible] داشتن

[illegible] مصحف اخلاص او
سهل باشد [illegible] داشتن

بر زبان از ذکر او [illegible]
همچو جبریل [illegible] داشتن

گر ندارد در عشق [illegible]
یک [illegible] رخ مصحف داشتن

گر نه در بزم غلامانش کند ساقی گری | چرخ را در کف ز مهر از چیست ساغر داشتن
بسکه افتاده است در چشم تشنهٔ دیدار او | غرق خجلت گشته مینو آب کوثر داشتن
کوثر از دستش گرفتن تشنه را دیگر دهد | تشنه خواهم خویش را تا روز محشر داشتن
زانبیا جز شاه اولی گر او دست داد | با پیمبر او دستور و همراز و برادر داشتن
دل الشمس از لعل یار در رجعت خورشید کرد | هست این نسبت بذات او محصر داشتن
باید از دستش بسوی مشرق غیب الغیوب | رجعت شمس ظهور البته باور داشتن
روز رستاخیز هیجا معجز شمشیر اوست | ز آتش دوزخ روان خصم مجمر داشتن
کار نهر ذوالفقار است او بزنهر وان | در وغا با بحر بحر نیش ابر داشتن
بهر اخراج مواد کفر چون او را بود | در سر صارم خواص مغز نشتر داشتن
غالبا سود نبخشد چند اعدا را بدست | از عمود دشمنی چند بستر داشتن
گر دوا صفر رنگ روی احمر و اسود از بیم | اسود تیغش چو خواهد جامه احمر داشتن
وقت طوفان نهیبش کشتی افلاک را | نیست امکان از چهار ارکان لنگر داشتن
نیست الا کار دستش چون ز ضرب تیغ ها | از دو نیمه نفس مشرک را دو پیکر داشتن
دشمنان ز تیغش خواهد بیم قهرش | در عدم جاوید بسر از رحم مادر داشتن
آسمان بر آستان شوکتش استاده است | باد در سر از بروج و چینش اختر داشتن
بی بقا از این نمی بیند که تا معقول | پیش سلطان پیشکش از کاه و کوزه شکر داشتن
خطبهٔ معراج قدرش خوانده بالای عرش | منبر تکریمش از دوش پیمبر داشتن

کعبه را در از زمین ترتعد قامتی | کعبهٔ دین هم ز خود خواست بر دوش داشتن
بایدت از عرش بر تر رفتن قدم ز تراب | این اشارت بود کو را اندران بر داشتن
خاکیان را نیست نسبت با علو بوتراب | با پدر فرزند گستاخی است هم سر داشتن
عین علم و نفس عقل و محض دین و فخر نور | جان فدای آنکه فرشش زین جا عنبر داشتن
قلب آدم روح عیسی نفس احمد حق | واجب است برتر از ممکن بهر در داشتن
قدرت و قدرش کی بیان خداوندی بود | می سزد در لامکانش تخت و منبر داشتن
دست نیز و خدا بود یک باب شکن | کی سزد بهر شکستن پای وی در داشتن
کی باوج قدس همت پرواز او با ملک | پشه با سیمرغ همتا نیست پر داشتن
بهر نصب رایت اسلام بنگر کار نیست | رفع کفر و کسر شرک و فتح خیبر داشتن
عمرو آسا اژدها را از دها انداختن | همچو مرحب عنتری را هیچ عنتر داشتن
ذوق ایمان داشتن از طفلی در کمال | رقعهٔ تصدیق از دست پیمبر داشتن
آنچنان نفسی که خود تشریف نفس پاک بخود | فدیهٔ نفس نبی بالای بستر داشتن
زاهر پاک حق تا اوج عرش بیت الشرف | اقتران با اختر زهرای اطهر داشتن
زان دو شمع چشم و دل افروز همچون حسن | در شبستان روشن از شبیر و شبر داشتن
گوی مردی ربوده با برون ازو مردان شوق | داوری با رهنمایان نبی داور داشتن
پیش رفتن بر همه در طاعت و بیش از همه | وسعتی در دست پیمبر روز محشر داشتن
آیت تطهیر اندر شان خود و لی شوری داشتن | از زبان مصطفی چون شهد و شکر داشتن

افسر تکریم بر سر از مفاد هل اتی | حلهٔ تشریف از تطهیر در بر داشتن
مقبلان را از وفیش بودن عبادت کعبه وار | از سلونی برفراز عرش منبر داشتن
چشم دل را از یقین کحل الجواهر ساختن | پرده از عرفان بیت لو کشف بر داشتن
در کرم ملک سلیمان را ز اشتر پای مور | از همه فیصل فلک را صید لاغر داشتن
قبلهٔ اهل صفا بودن بهر نزدیک و دور | همت خود را بشان یار و یاور داشتن
اولیت در وصایت از پیمبر بی نزاع | خاتمیت در خلافت چون پیمبر داشتن
بر سریر معرفت چون شاه انجم یکه تاز | هفت اقلیم ولایت را مسخر داشتن
معرفت نفس کی آمد بایدش حق را شناخت | کاین سا ئیت پیمبر دادر داشتن
چون بهای کی خود قرآن ناطق ذات او | رهبر وانرا فرض از قرآن پیمبر داشتن
در بدر و خیبر نفس بیعت پشت بر حق | بر زبان آید ولای جهد ... داشتن
از وی هست قدر آمد او بدین بهین | از بهین یکی قرآب ... داشتن
باب علم مصطفی او هست و زین باب شهر | تربیت‌ها و کشایشها پیمبر داشتن
مهر او در خلوت دل شمع ایمان | ختم اسم بر فرخ ... داشتن
شب زمهرش چون زند دم گل کند کاو خور | پیکر زنگی چو بابش پیکر انور داشتن
از سواد شب طلوع مهر انور روشن است | دل منور چون نسازد مهر قنبر داشتن
مهر قنبر چون برخ مولا جان افزا بود | خاصه ظلمات دان آب سکندر داشتن
خاکساران را دوآل علی را هست عار | آبرو و برتری ... خضر داشتن

چون تجلی بیت بکیم زانها هست یک دوش | با گنج گنجوی و سنج سنج ... داشتن
بل بنو الا گوهری با گوهر النفس خود | پادشه سنجد دل با گنج با داور داشتن
خامه‌اش سبک کرد در چشم بدبینان تیر | زالتفات حیدر کرار صفدر داشتن
گر چنین زالاسش نقش بر ... چو نشود | منکر انرا زوده یا درد و قرار فرد داشتن
او بمعنی پروران آمد امیر از بیت کی | با امیر المؤمنین پیوند پرور داشتن
این قصیده بر در کعبه ز آب زر آویختن | بلکه ساق عرش را زین بیت زیور داشتن
بکه از مستی عشق ساقی کوثر پرست | زیبد اسم این شعر تر را راح کوثر داشتن
عطر معنی‌اش هم توان خواندن که کو | مغز از روحانیان خواهد معطر داشتن
گر قوافی شکر نیست ... شیرین | خوشتر آید بر زبان قند مکرر داشتن
هست دنیا دون سراسر من بخواهم در صله | رخت سنجر بخت اکبر تخت قیصر داشتن

خویش را خواهم بلطف خواجهٔ دنیا و دین
خواجه تاش قنبر و سلمان و بوذر داشتن

قصیده موسوم بآئینهٔ فطرت و گنجینهٔ خبرت در بیان برخی از حقایق آفرینش مبنی بر دلائل اهل دانش و بینش

سپیده دم که بفرمان خسرو تقدیر | شود طلایع انوار صبح عالم گیر
کنند خروس صبح زن ... ناقوس | کشند غراب نعیق و زند هزار صفیر
رسد زخور بنبات معادن حیوان | خجسته ... نوائین ... تاثیر

باشتعاش و توان و نشاط بگراید — دل جوان و تن کودکی طبیعت پیر
بمهر بغزاید و جوشش بکوبهار بباغ — چمند بهر چرا و دمند بنخچیر
کند تبسم لب غنچه را اغراء نسیم — چنانکه خاطر یعقوب را سلام بشیر
چو حال صحت فزاید تمایل عرعر — چو زلف یار نماید تحرک جرجیر
چو رنگ ماه جبینان ز قرص کلگونه — فزاید آب جواهر ز تاب مهر منیر
چو مرغ بال فشان خیزد از بجا بجا — که تا زبر دو لکاتف شود سحاب مطیر
خجسته محکمهٔ قاضی نجیبه و شیدا — سخن زبان زبین و شهادت و تقریر
سجل نگار و مفتی برای قتل و قصاص — عریضه خواند مفتی به پیشگاه دبیر
ز بهر زینت فهم و نظام ملک رشید — که هر تبار عبارت ز را خویش و زبر
بدان امید که بر ساحل مراد رسد — در آب رو فکند کشتی سوال فقیر
غنی بطرح و کرم ز عشرت آراید — ز راک عود رنگ می و میوه و عبید و عبیر
زند به تیشهٔ اندیشه چرخ را ز کجا — که تا بلند کند قصر منعمی تعمیر
ز نبض خسته صحت آورد طبیب — سر کلاه و تشخیص در رشتهٔ تدبیر
دوا فروش عقاقیر در دکان چیند — گرفت از سر تریاق و مشک تا سیم و
نظر فریب نمط بار آورد بزاز — ز جنس جبه و پشمینه و کتان و حریر
بجلوه باغ ارم گونه رسته و بازار — شود از اقمشهٔ روم و لندن و کشمیر
شود زبانه زبان آتش خرید و فروش — بجان مشتری و بایع از دم سفیر

بعضی مدرسه طلاب علم گرداند — کند دم علم و لاش شغل تقریر
یکی مسائل منقول در نظر آرد — یکی دلائل معقول را کند تسطیر
یکی ز صحت و وضع حدیث حرف زند — یکی بناسخ و منسوخ پیچد از تفسیر
یکی بعقل کند قول مدعی را رد — یکی بفقه کند خصم خویش را تکفیر
یکی کشاید اوراق ملل و اسطرلاب — یکی نماید اشکال هندسی تحریر
یکی نهد بمقادیر جسم و افلاک — بیاد نکرد و ریش و عقل حقیر
یکی ز حرف طبیعت شود وسیع طبع — یکی بعلم ریاضی چو بلبلان تقریر
یکی چو فیثاغورس دراید بالحن — ز جمع و فرق و ضرب و قسم تکسیر
یکی بپای قیاس و طناب فکر رسا — کند بعرصهٔ جغرافیا خیال مسیر
یکی زند بقوانین منطق حجت — یکی کند ز براهین فلسفی تعمیر
یکی بجفر زند دم ز بسط حرف و عدد — یکی بنقوش و عزائم طراز دارد بسیر
یکی ز نظم خیالی دو صد فراز — که نیست ساخته شمع دل کشاد کبیر
یکی مصادر و ابواب را کند تکرار — دو گونه ساخته تصریف را صغیر و کبیر
یکی بنحو ز فرا و سیبویه آرد — سخن ز آلت تعریف و حالت تنکیر
یکی زند لغت از معنی چو مو شکافی — یکی قرائت قرآن کند چو ابن کثیر
یکی ز مرو و زمخشر سراید و رازی — که هست صاحب کشاف و ابن اثیر
یکی ز طبع بلندی بعید گاه نظر — کند بسعدی و غزالی اکتفا خیر اخیر

یکی چشم حیوان پرده بند و شش حظ — که حق هو شد و منصور را کنه تکفیر
یکی که رشته زنارش گسر میابد — کند چو ابن عربی ره المعی تشهیر
یکی ز نور خرد سینه نور سینا را — چو طور سینا بیند اگرچه هست ضریر
یکی جواهر و اعراض را کند اثبات — یکی ز نفی حقائق زند ملف تغییر
یکی قدیم شمارد عناصر و ارواح — بحکم وهم که کشف از هوا نیست گریز
یکی محال دو وجود جوهر فرد — یکی سراید که جز الو دگر نه پذیر
یکی جنون کند از بحث علت معلول — چنانکه دور و تسلسل نهد بروز نخیر
یکی بحکم تناسخ چو صورت هربا — ز وهم بو قلمون گونه گون کشد تقریر
یکی لآل معانی کشد بسلک بدیع — چنانکه سحر شمار بیانش از تاثیر
یکی سفینه اشعار را نهاده به پیش — کند ثنا به هم مدح انوری و ظهیر
یکی بزرم تخنکوی طوس فتنه گر است — سخن کمان نفسش تیر و خاطرش شکیر
یکی ز نرم نظامی بساط گستر عیش — که هست نغمه اش افسون باده اش اکسیر
یکی که نسبت و حاشیش لب دجاجه — کند عزائم انفاس بیدلش تسخیر
یک از نزاع مذاهب برآمده در شور — که آن بباطل و این با حق است شکر و شیر
یکی ز بی ادبی بر خلیفه الرحمن — کند گزاره از اکل خط یا الخبیر
یکی بکذب کند نسبت خلیل الله — زهی زبان دراز و زهی کلاه قصیر
یکی صلیب تراشد بقتل روح خدای — که بس ز غدغه خلط شبهت است نخیر

یکی ز دیر سکوتش بلی کرد تجسیم — برد چو شیخ عطار دیا مرب قدیر
یکی تهمت دامان عصمت مریم — کند ملوث و اندر زعم خود تطهیر
یکی ز پستی ادراک کوته نظر — بشان ارفع خیر الوری کند تقصیر
یکی ز حرف خوارق بشور احوال — ز نفی قدرت مطلق نکیر دهش تشویر
مرا ز حالت این هر دوان شگفت آمد — شود بعالم تحقیق شوق دامنگیر
کشان کشان بدم عشق تا جناب خرد — چنانکه جذبه رساند مرید را بر پیر
نه آن خرد که ز خامه مطلع تحقیق — همیشه نان براهین او است خام و فطیر
نه آن خرد که در اقلیم علت و اسباب — خیال شحنه باد ولیست و هم مشیر
نه آن خرد که فلاطون هرمس و الیاس — زنند در ره اشراق از منش تکبیر
نه آن خرد که به پیش خرد کلان بند — چه بوعلی و چه فارابی و چه شیخ نصیر
بل آن خرد که ز ظلمت زدائی نظرش — مقربان آله اند آفتاب ضمیر
بشام شبهه ز خورشید کشف شمع فروز — بهد شرح ریستان حی و لو نشان
نه در کلوز قیاسات منطقیش بیان — نه برد و پاش از اشکال هندسی زنجیر
بجد مستش ید دور از نوشته ضرر کنم — که ای نخامه ابداع اولین تصویر
ترا حکیم لقب کرده عقل و شرع آله — نموده از تو بنور محمدی تعبیر
بنام تست سرتنده و هم از محجوب — چنانکه آذر بت را با سم تکبیر
بگو خلاف چرا در طباع و اوضاع است — یکی زهره جه خیر دگر ز صبیت زیر

صور و مظاهر و آرا مخالف از چه شدند / چو در سواد شمر یکسید یا شاه و فقیر
همه کواکب و افلاک چون بچشم خیال / بسائط اند و بساطت یکی بود تاثیر
قمر که راچه ریحانیست و تیر بنفش / چراست زهره چو برف و زحل بگونه قیر
چرا در آینه چرخ رنگ عکس زر د / چه سر ابطی و سر بعید انجمن بمسیر
چرا لطیف شدند آنچنانکه نیست نگاه / بسعی مدرک اجرام چرخ و باد و اثیر
چراست سیر فلکهای ثابت و سیار / بعکس چرخ زهر و مائل و محیط و مدیر
چرا دو پیکر دارالقضای زاد و نشیت / چرا الشان شرف از کران ندارد تیر
چرا یکی کند همه کان کند دریا / چرا بجسم گروه و تشتت بی تخییر
حکیم هرچه گوید قسم جوهر را / بذات خود چو کشید ست و دیگرش تصویر
عرض برای چه قایم بذات خود گشت / دگر چرا بود آن قسم نیست تغییر
اگر بعلت و معلول افتراق خطاست / چرا قدم نکند دل و حدوث تاخیر
چو خاک راست مزاج و طبیعت و اصل / ز چیست پس همه الیه اختلاف کثیر
زر و قیمت و قدر و منافع او را / چرا جدا است زر و سیم و آهن و قصدیر
بلور و بسد و الماس و لاجورد و عقیق / زجاج و ذهبج و یاقوت و یشم و فیروزج
همه فلز بود آن باشد این تمام حجر / باصل جمله یکی یک بیک [illegible] نظیر
چرا حکیم نهد فرق در میانه آن / چرا بنسبت یکدیگر اند نوادر خطیر
چرا بخاک بود هستی بسیار طور / چرا بچرخ کشد تیغ قد و خبر

بمعنی

بمعنی آن ز چه بد و سر بهشت پیدا / بباطن این بر او چون مخمر است ضمیر
زقیم چون شد همچو گروه غاران گل / چرا ز شیر نباتات کس بخورد پنیر
چرا همی بد هد زعفران ز عین الشمس / چرا همی ابلسان کی زوید از کشمیر
چرا بدست شد از چنار هیچ بر / چسان دوباره کجا ثمر دهد انجیر
درخت جوز چرا شد بزرگ و بار صغیر / کدو عظیم و چرا باشدش بیار حقیر
چه موجبست که در طوم نیل است طویل / گناه کردن و چیست که بود ست قصیر
چرا که ده و شاخ ست و کردن یار / چرا تو ز سر دن ست فی تخیل و قیر
خروس را چه متوج ز نعامه از یکل ست / ز چیست که دون قمری بطوق کشته اسیر
تفاوت از چه بهتر عقل و این اختیب / زنا کردت [illegible] بی تا اسیر کبیر
نسوهه ک ز چه آدم جست مقناطیس / چرا بجانب وی آهن ست جنبش گیر
چرا بجاد به آدم کش ست سنگ خیات / ز نوش آب خضر مرگ چون کند تاخیر
سماع راست تلذذ و چیست [illegible] / طباع راست تنفر چرا ز صوت حمیر
بحش [illegible] اگر دلبرست [illegible] / چرا ز کس نبرد دل بجلوه بد منیر
چرا بیان نتواند شد آدمی ز نظر / چرا عیان ننماید پری بچشم بصیر
ازین قبیل هزاران مسائل نظری / گر از حدیقه خاطر شود خفی و نفیر
بپرسم از خرد حکیم [illegible] / که باشد این همه از فطرت صحیح اقدیر
زبان فلسفی ایکم ازین نسبت بیان ازانکه / رخ عروس حقیقت زچشم او ستیر

مگر کسی که نخواند خدا را علت … بود ز پردهٔ این راز نکته سنج و خبیر
جزین ترانه گروه صد فلسفوت … مدار گوش بر افسانه‌های ابله گیر
مزن ز چون و چرا دم بفطرت خلاق … که نیست قابل تبدیل و در خور تقریر
بلی بصورت اگر چه لا تبدیل آیت … بود تبدل احکام فطرت تقدیر
ولی دو گونه بود خاص و عام فطرت خلق … بمطلع دگرش مجملاً کنم تفسیر

مطلع ثانی

بامر فاعل مختار و ذوالجلال قدیر … ز قسم فطرت عام است نزد عقل خبیر
چو نشو و جنبش و تحریک جنس حیوانی … که شامل است نباتات و وحوش و طیر
بجنب جنس نمو و تنفس و ارزاق … که هست عام شمول نر چو نر تا جیر
مساوی اند بدان با اهم درین فطرت … بخور و خواب شریک و بجسم و اهم نظیر
ولی ز روی حقیقت علی تفاوت هاست … بمشعل خرد و سمع و شم و حس تقریر
پس از خواص که در نوع یا بصنف رسید … از آن تفوق اخص از انام نیست نظیر
دگر ز فطرت خاص است آنکه فردی گاه … ز صنف نوع بوصفی شود تخلف گیر
چنانکه گنگ و کر و کور آفریده شوند … ز نوع آدمی ناطق و سمیع و بصیر
دگر چنانکه بندرت ز صنف یکی … شود پدید که نشناسیش ز پیکر قیر
و یا چنانکه بود از حق مصوره را … که در اصابع تقلیل یا کند تکثیر

و یا چنانکه بندرت بود کسی را ست … و در ز جنس دواکه فقد بهر دو انور
و یا چنانکه نزاید بهیمه بد و پای … و یا پرنده بود چار پایه از تقدیر
و یا چو دو سر اسب و سپر همانی … که آن دو بال بدوش و دو شاخ داشت چو شیر
هزار بار شنیدیم و دیده‌ایم بچشم … که گاو زاید از آن و فیل از خنزیر
و یا چنانکه کسی را جگر بود بسیار … و یا چو بانگ ابو جرده بر هزبر دلیر
و یا چو خاصیت چشم عاشق و ساحر … که در نفوس کند زخم چشمشان تأثیر
و یا چو دیدهٔ زرقا که سنگ نگهش … قطا شکار ز صد میل بود بی تقصیر
و یا چو فال و نفس سطیح نادره کار … که فال از سخنان بود و صاحب تخمیر
و یا چو نفس حوالی که چشم شیخ رئیس … شنید اندر آئینه نقش ضمیر خبیر
و یا ایاس مثل کو بجاه وفن لبیس … ندیده رست بر دلی از استماع مهیر
بعند این همه سر گر مخالف فطر … بفعل و قدرت و علم حق انحصار پذیر
بصنف و نوع اگر شیء مخالف است و را … که هست فطرت خاص چنان بعلم قدیر
نهاده است بهر شیء قبول و استعداد … نخست مبداء فیاض کامل التدبیر
بقدر قوت و ضعفی که قابلیت است … صفات خاص در آن شیء و ظهور پذیر
جز اینکه فطرت دون است و ضعف استعداد … که در فهماست قابلی و سمیع و بصیر
ز قوت و شرف فطرت است و استعداد … که در بلاغت سحبان بود ملک تحریر
تو خواه قابلیت گوی و خواه فطرتش … مآل هر دو یکی هست گونه گون تعبیر

ز قابلیت آبست کان هوا گردد | همان نقد که بخارش بر آید از تقویر

سخن از آب تنها مگو که هر عنصر | برنگ ضد و نقیض ست قابل تغییر

ثبوت قلب حقائق چه در اصول بود | مرکبات و فروع اند بهر قلب جدیر

بدیده قلب حقائق نمایدت اما | بود تبدّل اعراض نزد قلب بصیر

موافقست بفطرت که حله باف و جو | کشد ز تار تنک کرم پیله وار حریر

خلاف فطرت حق نیست ممکن ست اگر | ز بید انجیر آرد رطب بید انجیر

چو قائل اند حکیمان که این هیولی چون | شود ز صورت نوعی جدا بیک تقدیر

ز واهب الصورش صورت دگر باشد | از انکه هست محالش تجرد از تصویر

بلاجرم بودش ماده بحکم وجود | بشکل معدنی یا نبات و حیوان گیر

پس از تغیر اعراض و هم تعین ذات | مفارقت نبود هیچ فرد را و گزیر

پس مخالف عقلست اگر حکیم کند | بمسخ و معجزه از حکم هم شک و نکیر

بلی ز خاک نبات از نبات حیوان را | کند طبیعتش اما بمهلت و تاخیر

ولی حکیم سزاید که چاره بتوان کرد | بقطع مرحله دور در زمان یسیر

چنان که پیک پیاده اگر سوار شود | بباد پا پر طیران بر آرد از تشمیر

وزان سر تعبیر سنتش ارابه ناری | که بس طویل مسافت بسیر اوست قصیر

وزان رسد خبر تلگراف چابکتر | ببین رسائی فکر هنروران خبیر

دگر خیار که مشعبد بساعتی آرد | خیار و خوشه ز تخم خیار و حب شعیر

چرا که ماده فی نفسها ست قابل آن | که منفعل کندش از مؤثری تغییر

قوی فتد چو مؤثر اثر برافزاید | شود مؤثر از و زود انفعال پذیر

نگر که بیضه آتش زود جوشی آب | چگونه علت اقوی بود صحیح و کبیر

بعید نیست بنزدیک عقل اگر بدمی | جماد شد حیوان گوست قابل تغییر

که از عنایت حق چون فزون رسد مددی | شود قبول و استعداد هم سریع و وفیر

همان ز قابلیت هست که بیک ساعت | ز بیضه جوزه بر آرد حکیم با تدبیر

همان ز قابلیت و انکه فیلسوف فرنگ | بهوا ببندد و اصوات را کند تصویر

عجب بود که ز پری عجائبات حکیم | مچین عجب کنی از قدرت بدیع البصیر

ز فطرتست آنکه گویا شود بمهد رضیع | ز فطرتست که گردید خون بپستان شیر

ز فطرتست که در جوف بعض حیوانات | بحجر شود متکون گرفت نفع کثیر

ز فطرتست که عقرب بر آید از آجر | ز فطرتست که ز سرگین شوش حمیر

ز فطرتست که یعسوب خیزد از دل گاو | ز فطرتست آن مده منقلب بکار شیر

ز فطرتست که از آب نوعی از خرچنگ | جدا چو گشت بشود سنگ خاره

ز فطرتست که از لوبیا و خون جهما | شکفته جانور آید گر و کشند آبیر

ز فطرتست که در خون روان بود آهن | ز فطرتست که مس در خراطین ست جمیع

ز فطرتست که از خاره ناقه پیدا شد | ز فطرتست که ز آتش ... بلا تقصیر

ز فطرتست که ثعبان شد عصای کلیم | ز فطرتست که ... نحل خضیر

ز فطرتست بفرمان ذوالجلال کریم — نزول مائده از چرخ بهر جمع فقیر

ز فطرتست که در بطن مریم از دم روح — مسیح در دو سه ساعت شود وجود پذیر

ز فطرتست که بر آسمان دو نیمه شود — قمر بقوهٔ [illegible] نبی بشیر

ز فطرتست که با [illegible] غزاله — ز حال خویش بخیر البشر کند تخبیر

ز فطرتست اگر سوسمار شد ناطق — بفر معجزه اش با طلاقت تقریر

ز فطرتست که ختم الرسل بجذبهٔ حق — بروح و جسم فراز کند عرش سیر

ز فطرتست که بازوی غیرت عمری — بپای نخل کند [illegible] حکم خود زنجیر

ز فطرتست که نیروی همت علوی — عنان کشد بسر [illegible] خود از تسخیر

ز فطرتست که یک تیشه ستم قاتل را — بجور خالد و [illegible] بنا فتح تغییر

ز فطرتست که هر چار پای فیل چو کوه — شود قلم بیکی ضرب حیدر از شمشیر

ز فطرتست یکی قابل علوم و فنون — ز فطرتست یکی مائل سگ و نخجیر

ز فطرتست یکی زیر دست عشق کسی — ز فطرتست یکی مست ناله بم و زیر

ز فطرتست یکی از خدنگ غمزه شهید — ز فطرتست یکی در کمند زلف اسیر

ز فطرتست یکی بر سر اطلس پوش — ز فطرتست یکی را نصیب دلق حصیر

ز فطرتست یکی بحث را گشاد زبان — ز فطرتست یکی لب ببسته از تقریر

ز فطرتست یکی حیله دور از تحقیق — ز فطرتست یکی وهم باف [illegible]

ز فطرتست اگر فلسفی شد [illegible] — بنفی بعث و در انکار منکرست نکیر

ز فطرتست اگر خیره چشم معتزلی — کند برؤیت حق راه [illegible]

ز فطرتست اگر خارجی بد باطن — حلال بشمرد خون شبّر و شبیر

ز فطرتست یکی مؤمن و برای بهشت — ز فطرتست یکی کافر و سزای سعیر

غرض که هر چه محالش کند تصور و وهم — و یا بلوح خیالش کشد خرد تصویر

چه قول و فعل و عقائد چه حادثات شگفت — چه سیمیای حکیم و چه معجزات نذیر

بحکم قدرت مطلق ز پردهٔ فطرت — بکارخانهٔ امکان بود وقوع پذیر

خدای راست برایجاد قدرت کامل — برابرست بر قدرتش یسیر و عسیر

ز هیچ او همه آرد که صانع است و بدیع — وگر کند همه را هیچ مالک است و قدیر

بگو مواد قدیمند تا بتخییل پوچ — ز شرح عقل برون آرد [illegible]

که گر خیالست پس این وجود [illegible] — بود ز [illegible]

چگونه شئ بود اندر وجود خود علت — بنفس خویش چو آهن نگردد شمشیر

دگر شریک خداوند در وجود و قدم — گرفته باشی و او را شمرده خوار و حقیر

همین عقیدهٔ تعطیل [illegible] انداز — بلاست [illegible]

بدانکه هر چه بصورت سرای [illegible] — ز اهل کشور امکانست عاجز و فقیر

همیشه [illegible] قدرت و وظیفه [illegible] — [illegible] از دست [illegible]

ز نا توان که آزاد و سلطنت [illegible] — چنان بود که ز ظلمت طلب کنی تنویر

بگو که عقل چنین خواهد و چنان باید — که نیست عقل تو [illegible]

زعقل رای نه پرسد که آفریده اوست / بر آفریده بود آفریدگار امیر

بعقل اندک خود دور رفته بسیار / چه دم زصبح حقیقت زنی درین شبگیر

زشرع پرس حقیقت نه از مجرد عقل / کمند بام فلک چون شود عقال بعیر

کجا رزولت وی بزدهم تواند زد / هوس نمای که کداز دجت سراپیر

زراز خلوت سلطان چه دارد آگه / فسانه خوان که بزن بد بهره نفیر

جدست حرفت جدا دو صنعت زرگر / بهر دو گرچه زسندان و تیغ نیست گزیر

متن بوهم و طلب کن برای حق نگری / زشرع کحل جواهر کشف نور ضمیر

بکشف شرع و بشرع است عقل را ایمن / بشرط آنکه نباشد بمیل و هم ضریر

بنجم علم و بجو رشته کشف و کنه / که شیخ لغ خرد را میسکنم تحقیر

مراسخن بمقامات این شه است امیر / که هر یکی ز توان تا بگا رساند تیر

خرد بود بمثل همچو شمع خانه فروز / فروغ علم هر کشف آفتاب منیر

بروز بهره رسان نیست ها شمع ولی / بشام و تیره شب از شمع ماه نیست گزیر

برای فهم بشارت مثل زدم ورنه / حقیقت است یکی هرچه را نبرد خبیر

چو نفس زنده کرد او را حقیقت است یکی / اگر صبی است اگر خود جوان اگر شده پیر

چو خبر دل طلبی از دلیل و بحث برای / گر آن تخیل و خواب است و این شجر و خبیر

تجلیات نخست از جنون فراز شید / بکش عنان تو نفس توبه کن ازین تقصیر

نهی قصیده ... / نه کس چنان فرزدق نشان فی همه جریر

خرد چو کرد تماشای این نگارستان / بنقش آینه فطرت است نام جدیر

همه معانی الوانش است بخت دلم / نیم زخوان کسی زآنکه بقدر نقیر

کرم تواردخاطر بود به نکته وری / بلی خورند زیک دایه هم دو کودک شیر

بگوش زمزمه سنجان گلشن دهلی است / زبلبل قلم تحفه این شگفت صفیر

مگو که مشک بهندوستان رود زختا / که قطره زد نشود دریا مطر زابر مطیر

وجود نافه درین بوم بیضه عنقاست / بنا فه نسبت او تهمتی است شهرت گیر

شگفته بوم که در روی شمیم سنبل را / ببوی سیر برابر نهند بلکه حقیر

چنان طبیعت این بوم شیفته است / که نام لخت جگر هم نهند اغلب سیر

چو طبع و فطرت این خاک اینچنین باشد / چه ارمغان و هم بهر آن بهشت نظیر

بنا علاج بدین گه که سبز بردم دست / که سبزه کرده دل لعل و بوسه اش از شیر

اگر پسند فتد برگ سبز من پانست / که سرخ روشوم از وی بمحفل التقریر

دگر ز روی حقیقت بآب نغز این باغ / نوای بلبل او نورهان خوش است بحجیر

بلی بهر زخود میل هر شی است بطبع / اگر شکنجه و قفس نکبیر داز تقدیر

مرا چه طبع سخن بود اگر مفرح من / بنو طبع خوش آن سخن شناس نهم

گزین بجوش عنایتی انکه چون نی سپهر / زدانش آمده بزمنشیان دهر امیر

ستوده نام بهادر علی شه نامی / نبیره دشته جیلان که هست سید اشهر

بتاج مجد در اقلیم مردمی شاهی است / با هم لواء و کرم نوبت وقار رسیر

مطلع ثالث

الهی خبیر بیری که در دم تحریر | ز جنبش قلمش میدواد از دبیر
مهندسی که کشاید چو تکلیم خامهٔ او | بگوش چرخ رساند صریر فسون مد از صریر
ز خامه اش چه عجب گر عصای موسی وار | کند ز سنگ صنم چشمهٔ سخن تفجیر
زبان او ست با نفاس عیسوی همدم | لبان او ست بگفتار موسوی همشیر
دقائق حکمی را ست موشکافش فکر | غوامض نظری را کشاف شش ضمیر
ساختن کلک کاک عقل تو اندر گرد | چو جزء لایتجزی هزار تحقد خبیر
کمان نکته اش ز برهان سلمی برتر | نهد چو پای طبیعت بپایهٔ تقریر
ز بس حسیر ز خ هر آئینه افکند صد خرق | زبانش از دم برهان چو برگ شمشیر
هزار روح فلاطون برنگ پی و آن | بگرد شمع خیالش بود جولان گیر
نصیب مای حکمت چو دام فکر نهد | که میکند قلمش از صریر کار صفیر
نظر نیافته در ملک تجرد دبش نه بد | ندیده چشم خرد همسر دبش نظیر
که همیر وجودش عنصر کلیست | گر آب و خاک نیاید چنان ز تخمیر
ندیده هیچکه آئینهٔ طبیعت او | غبار کینه و زنگ رعونت و تزویر
شگفت نیست اگر ابیرم عقل نیم | دلیروار گرانرا بنظم ملک شمشیر
ز حسن فره و فرهنگ جلوه داد | که سجده میر شد آفتاب و ماه منیر
ز غنچه دلاله طلعتش بجام لعل آب | ز شکسانی خلقش بمغز جان تعطیر

ز عنبرین نفس و گوهرین خطش دارم | همان که باغ ز باد بهار و ابر مطیر
مناقبش چو تسلسل همیکند ثابت | قلم بمدحت و قط زدن بعجز تقصیر
همیشه تا بهیولی حلول صورت راست | وجود تا بنماید ز علتی تاثیر

جبینش صورت اقبال را هیولی باد
ز علتی مرسادش وجود را تغییر

قصیده مرسله بحضرت علیه قاضی القضاة مولوی عبدالرشید اخوند کاشغری عطر الله ثراه

در عدم هم اعتبار هستی اشیاستی | قول کن حجت دشاهد صادق برین دعواستی
از عدم آمد برون عالم نه از محض عدم | زانکه ماهیات را بودی نهان پیداستی
هر چه او محض عدم باشد وجود او را محال | کی محال از شمع قدرت انجمن آراستی
انفکاک علم از معلوم خود معقول نیست | فی حدوث علم حق جایز بر داناستی
هست شیار ظهوری را بطون حد ذا | وان بطون نامش عدم از اعتبار یاستی
از صفات ذاتی اعیان هم و لعنت بطون | کش ظهوری ز اعیان جلوه پیداستی
چون ازین شد خرد را پایه برتری | بنگری کاعیان شیون ذات با اسماستی
دانکه می بینی عیان آثار اعیان و بس | زانکه اعیان تا ابد در پردهٔ خفاستی
در حقیقت نیست لیک آن سر شیئی منعدم | چون نگاه خفته اندر دیدهٔ عنقاستی
زین جهت شد خرد آستینش را طراز جعل | غیر صبغی کش ثبوت حله اش در خواستی
جعل فیضان وجود از هستی مطلق بود | کش ظهور خلقت تقدیر مبهم ستی

جمله اعیان ممکن است و مطلقا واجب وجود / این قدیم آن حادث و این استعداد معلاستی
بحر عین قطره نبود قطره عین بحر نیست / نی محیط این است آن نی زاین آن کنجاستی
لیک غیر بحر هم نی قطره را از ادنی اختلاف / زانکه از موج معیت بندشان اندر میاستی
صورت علمیه بحر است قطره زین جهت / قربت حبل الوریدش منزلت افزاستی
هست سارکی سر بسر هو هویت بالیقین / در همه اکوان اگر اسفل و گر اعلاستی
با تو آن پیوسته با ذات است و صفت در هر وصال / گرچه از پیوند و قطع عقل بس بالاستی
و هو معکم گفت فی معکم علیهم ربکم / هو معرا از صفت در دیده بیناستی
این معیت نی زمانی نی مکانی نی تحید / کش خرد از درک با چندین نظر اعمیاستی
عقل اندر آخرش هم هست کی از درک آن / هر که اینجا اعمی آنجا نیز نابیناستی
نیست عین منطقی را بهره زین بیخ شهود / لاجرم در خبط ها همچون ناقه عشواستی
منطقی از فکر گوید فکر او اینجا ضرر / زانکه چشمش پرده دار ظلمت یلداستی
پشه را غواصی دریای آتش ممتنع / چشمه خورشید بند مرغک عیساستی
اندکاک ذات اصلا نیست ممکن از صفات / اندکاک شیء از نفس خویش نازیباستی
عقل گوید بحر را اغراق جریان دائم است / کشف بیند کاین همه یک معنی دریاستی
در تعقل هیچ غیر و در حقیقت جمله عین / بر مثال قطره ها کان جمع در دریاستی
عقل را فهم غیریت تعین حاصل است / از تعین چون گذشتی مطلقا یکتاستی
انعکاس صورت آن دکان هم آینه و چوب / نیز عکسش نزد عقل و عین هم آراستی

از قبیل شیء واحد فاعل و قابل مدان / در بود آنهم نه نزد دیده ور بیجاستی
آتش از ققنس برآید هم فتد هم در جان آن / شعله بال افشان نی هم محرق نیهاستی
جثة البلقا نظر چون افکند در آینه / هم موثر عکس او در جثة البلقاستی
موج و گرداب و حباب از روی هم گل میکند / جلوه گاه اینهمه گل هم در آن دریاستی
موجه و گرداب ممکن جمله ممکن حادث است / هر چه را وحدت وجودش فقر او پیداستی
در مراتب هر یکی را از تفاوت چاره نیست / چاره دایم بندگی و عجز و اخفاناستی
نخل را برگ و غصون و طلع و خار و رطب است / گرچه اصل او میان یکدانه خرماستی
لیک نتوان برگ را خار و رطب را طلع خواند / گر تعین در مراتب حکم اسماستی
آدمی را نسبتی هست از ازل هم از ابد / زان بقایش دائما در نشاه اخراستی
گرچه در هر آن فنائی و بقائی مر ورا / تا ابد اندر تعاقب همچو موج ماستی
از تقاضای تجلا و فنای ذاتیش / هر دم این لبس جدیدش خلعت از مولاستی
جز مراد الله نباشد خواه ایمان خواه کفر / لیک حسن و قبح شان از امر و نهی شاستی
هر مرادی کو بامر او موافق شد حسن / در مخالف امر او زشت و به عقباستی
هر چه عین هر که از مبدا تقاضا میکند / کاتب تقدیر را بر وفق او املاستی
کفر و ایمان جز علامت نیست بهر امتیاز / ورنه عصیان در حقیقت طاعت مولاستی
یک دگر را نفرت و نفرین و انس و آفرین / زاقتضای عین هر کس واقع و پیداستی
جمله مجبورند لیک از اختیار خود از آن / عدل او هست و بری از ظالمی برجاستی

مقتضای عین عون ست الکار و غمی | همچنانش مقتضای غور قابلی دریاستی
مقتضای عین موسی رؤیت نار و هدی | و اقتضای عین عیسی احیا نسخی ستی
مقتضای سینهٔ نوری شهود نور قدس | عقل ناقص مقتضای عین ابن سیناستی
مدرکات عقل محسوس نگاهش کی شود | کحل این سرمه گر بالفرض بازر[illegible]ستی
همچنین برتر ز ادراک خرد هم معنی است | کش در الفاظ حقایق گونه گون انشاستی
نیست اندر قید رنگی رنگ بیرنگ بهار | گرچه ریحان سبز و گل سرخ و سمن بیضاستی
خواهی ار دید بهار اندر رخ گلها نگر | کاین همه زان خارج نه آن بیرون این گلهاستی
در تعین مختلف وانگه حقیقت مؤتلف | همچو انواع عددها کش یکی مبداستی
ظاهر و ساری و سائر در همه اعداد اوست | کز همه کثرت نمایان وحدت خود راستی
آشنا با هر یکی و از همه بیگانه است | با همه هر جا رفیق و از همه تنهاستی
هستی مطلق وجود شی لابشرط شی بود | زانکه او از هر تعین پاک بی همتاستی
مطلق از تقیید و اطلاق ست و از حیثیت هم | نی بکلش نسبتی نی جزوی از اجزاستی
نی کثیر و نی اقل نی خاص نی عام ست آن | نی بزاید وحدتی بر ذات خود یکتاستی
نسبت اعیان و اشیا با وجود ذات حق | نسبت عکس بنا و آینه و بناستی
هر چه بینی پرتو از آفتاب روی اوست | هر چه دانی ذرهٔ کنهش از آن اعلاستی
ما عرفناک از زبان اعرف الخلق [illegible] | نفس عارف گرچه خفاشی کند [illegible]
در جناب کبریایی لاابالی رفتنش | غیر لااحصی ثنا گفتن کرا یاراستی

هست شرط احمد احصای صفات و درک آن | وان برون از حد عقل و فکرت و ادراکهاستی
پس ثنا در حیز احصا نگنجد هیچگاه | درک عجز عقل از احصا غایت احصاستی
هست هستی پاک قرآنی که دارد ظهر و بطن | باطن او عشق ست و ظاهرش حسن [illegible]
آن بهارست این چمن این عکس و آئینه است آن | آن می و این نشاهٔ و آن پرده این آواستی
عرصهٔ آن جان مجرد جان تیغ استغناستی | مطلع این روی خوبان قمر سیماستی
آن یکی ز آه مجنون چتر افراز علم | این برو پرچم کشا از طرهٔ لیلاستی
آن ز سر تا پا نیاز و زاری و سوز و گداز | این تمامی غنج و ناز و کبر و استغناستی
گاه گاه این هم برنگ آن کند [illegible] | گر گهی آن هم ز ذوق این قدح پیماستی
هر دو را جنگ ست با هم لیک جنگ زرگری | زخم شان اما بجان بلبل شیداستی
قتل شان هر یک با هم از احلال ست و مدام | نی قصاص و نی دیت نی خصمی و نی دعواستی
هر کجا آرام از سکینی آن خود پسند | هر کجا جنبش ز شنگینی این عنقاستی
هر دو را در یکدگر رو هر دو با هم ناظرند | زین دو کوه و هر خرد از آن عجب غوغاستی
بس که هر یک خویش را در دیگری گم کرده اند | هر کدامی یکدگر را روز و شب جویاستی
عقل پرفن در میان هر دو یک [illegible] | کشتی میان هر دو وصلت مقتضای اقتضاستی
تا رقیب نفس دارد هر دو را از هم جدا | [illegible] تا که واصل [illegible]
چون حجاب غیریت باشد [illegible] | تا که [illegible] سنگ و شیشه [illegible]
این رقیب کج نظر [illegible] | کش مصالح پر فساد و هر دو [illegible]

شرح بنهد این در دست قاهر شحنه | گر حدیث بیرون نه دل کامی گرایاستی
غیرتش چندانکه بی اذنش گر از حق دم زنی | دار عبرت در زمان بهر سرت برپاستی
ای تجلی جام را با سبحه چون کردی بدل | این روش از رند عاشق پیشه حیرت افزاستی
صوفی زاهد نه صافی می و شاهد گزین | شمع را پروانه گل را عندلیب اولاستی
چشم کور و باز بنگر تا چه عیب است آشکار | روی زشت و ناز می بین تا چه نازیباستی
حرف تدریس چه گوئی ظرف ادریسی بیار | طعمهٔ حلوا بکام تب زده بلواستی
لقمهٔ لقمان نداری خوان لقمانی منه | طلعت زیبا نزاری خلعت دیباستی
از ظلومی و جهولی تار و پود کرده اند | از چه بر دوشت قبای علم الاسماستی
همچو دباغان چرا در پارگین اری سری | در دماغت گر هوای عنبر ساراستی
من گرفتم تاج گر منافق بارگست | گنده هم از گند ناه تر از دریاستی
کنده را بر کنده خواهی بندهٔ آزاده باش | وین همه بند بندگی قدوهٔ والاستی
حضرت قاضی القضاة محترم عبد الرشید | آنکه از رشد اساس معدلت برپاستی
رای او با حق بود چون جم هم خورشید و ضیا | حکم او با عدل همچون انتی غدراستی
نحس اصغر را حسابش غره خون گشته ست | سعد اکبر را بجان نام او طغراستی
افتابی هست از اشراق با طلعتش | کش بهای آن بیمن بال فلک حرباستی
باید بیضای صدق او ریش از انش موسی ست | کش روان چون خضر عین المنور علماستی
چشمه سار مکرمات و روضهٔ اخلاق او | گر بگیتی سلسبیل و جنة الماواستی

در زمین حلم جاه او ست آن قصر بلند | کاولین خشت بنایش گنبد خضراستی
لطف او آبیکه منبع چشمهٔ خضرش بود | قهر او ناری که جایش نخلهٔ موساستی
بر رخ شرع از وجودش غازهٔ الله نور | صبغة الله مرور اکلکونهٔ غراستی
مرده طبعان را چو عیسی نطق او احیا کند | خاطر پاکش همانا مریم عذراستی
اینکه ذاتت کعبهٔ اسلام و رکن ملت است | اینکه رویت مقبلان را قبله و مرجاستی
دل تجلی را بطور صدق از نور صفا | هست موسائی کش از مهر ید بیضاستی
این بخاطر مگذران کز خاطر من بگذری | کاین بلی یاد تو خاطر خواه خویش ماواستی
عرض اخلاصی اگر در معرض تعویق ماند | آن ز الا ان یشاء الله بود در خواستی
دارم از لوح و قلم بر صدق دعوی شاهدان | حکم فرما چون قضا را حضرتت ملجاستی
تا یمین بر منکر ست و بیّنه بر مدعی | تا که در دار القضا احکام بر فتواستی
با صفات بیّنه باشی شریعت را امین | وین دعا حکم قضا را قنوی امضاستی
بسکه از یمن تو بر آیات کبری محتویست | نام این عالی قصیده طامهٔ کبراستی
طامهٔ کبری بر ارباب حجاب آمد ولی | بهر اصحاب بصیرت جنة الماواستی
این اگر بر وفق تحقیقات مکشوفات نیست | ورنه بطلان نامهٔ اوهام سوفسطاستی

قصیده در نکوهش ناقصان فضیلت ادعا و شورشستی این تلخ رو نیا رعونت منشکا

چو نیست دیده جوهر شناس کور ازا | بران سرم که کنم تخته بند دکان را

بگوشم بنهم شیشهٔ دماغ رسا
برم بلجرش بن پایه طاق نسیا

چنان ببست خموشی کشید دامن
ز پویه توسن کلک بهار جولان را

بخت کوردلان شد زمانه [illegible]
که دید باشپه پهنک در دو مرجان را

گذشت بلبل من از نوا بهایون باز
صدای نغمهٔ کلاغان شوم دستان را

چه شمع نطق فروزم به پیش بی‌هنری
که از شبان شناسد سپید پستان را

بمغز خورده چگویم سخن که از گل شمع
ببو شناخت نیارد گل گلستان را

جماعتی زده بانگ از دم سخن نبرد
که از خرد خر طنبور شد لقب شان را

نمانده پای برون گاهی از طویلهٔ جهل
ولی بخیره سری برده اند میدان را

لباس فضل ز بهتان شان بران است قبا
که نیست در خور الا فسار و پالان را

غلام نفس خسیس و لگد زنند برابر
چه در سرست فرومایگان سگبان را

براه دعوی رنگین خرامشی دارند
بخون معنی آلوده طرف دامان را

پرند مرز ده ماهی سخن پر نکته سنون
چه گشتنی شده باب اند سیخ دربان را

شمرده حکمت و علم و لطیفه و عرفان
گزاف و مسخرگیها و فحش و هذیان را

زکاه در شتی ایمان لب بعثری دارند
بسحر نام بر آورده پور عمران را

بموشکافی هر یک بنجم خود دانستا
عجب خلل بدماغ ست سحر اینشان را

ز دست فکر [illegible]
بسر چه [illegible] معنی سخندان را

بعید [illegible]
گلو فشاری شان بسته راه افغان را

بریده اند بترکی زبان ترکی هم
بفارسی دری چون نهند دندان را

چو ماکیان کک اندر کنیف دون طبعی
کشیده فرق گزاف و فشانده دامان را

ز طنز باز بمرغ حرم زده منقار
بهای کتک [illegible] خوانده در غلطان را

کسی بخاطر این عز زبان نمی گزرد
که چشم کور نبیند جمال غلمان را

اگرچه آب خضر باشد آب حیوان است
ولی نصیبی از آن نیست خرس حیوان را

بتیره سنگ ز خون نمک [illegible]
ولی قرین نشود گوهر بدخشان را

توان سیاه سماروغ را بدست آورد
ولیک چتر نشاید بفرق سلطان را

ز بسکه هدهد [illegible] نا تراشش همه
ز جهل خویش تراشیده اند برهان را

هر آنچه ریخته خناس عجب در دل شان
بفیض روح قدس نام بر نهند آن را

کسی اگر ز حریفان شیره خانهٔ ذوق
کشد بخوان بیان از معانی الوان را

کشید پوز چنان از جنون که آشوبند
که تنگ بینی بردام و دد بیابان را

چنان شوند ز حرف صواب چین بجبین
که کس بشرک چنین عرضه دارد ایمان را

چو نیست هیچ بدین سفلگان مناسبتی
دوات و خامه و فکر رسا و دیوان را

همان بست که از دست خویشتن نه نهند
در فش و قالب و نشکرد و موزه کردان را

چرا تنند بگفتار مغز بیداران
چو خواب خویش بهم بافته پریشان را

مگر بما گو و ما شوره کرده اند قیاس
خیال و معنی پیچیدهٔ سخن دان را

خران چنین که بسر باد عیسوی دارند
دگر چه دم زدن از نطق شاید انسان را

ورست آن بود اکنون در طریق سخن | خطاست قطره زدن کلک گوهرافشان را
علف ز سنبل و نسرین چرا دهم بدواب | چرا دهم دم داود گوش غولان را
ستم بود که فروشم بمغز کناسان | متاع رایحه عود و بوی ریحان را
بخر جعل چه بود گر بچشم سترگان | بهدیه پیش هم جرم مهر تابان را
برابر نشان شعر خود چرا خوانم | رسد ز خطبه آدم چه فیض شیطان را
بدان رسیده ز بهر خسان متاع سخن | که با خسی نخرد کس بیاض رضوان را
چنین که زهره گدازست بیم ناله ام | چه ذوق نغمه بود مرغ دلکش الحان را
چه حرف سر زده از غفلتم معاذ الله | که محفلم لب افسوس ما نمد دندان را
ز بوم و زاغ چه بیمست شاهباز مرا | ز خار و خاشه چه پرواست بحر عمان را
دهان بگلخن تافتن کجا یارد | عنان شعشعه گلگون مهر رخشان را
ز چشم بی بصران گر فتد صفاهانیست | برند دیده وران سرمه صفاهان را
روا است ار نفس عنبرین نسوزند | که شعله باید مجمر جعل بهاران را
[illegible] | بنا قصانست اثر خلاف کیهان را
[illegible] | نه زاغ باید نواند هزار دستان را
[illegible] | اگر ز شعر بود عار علم و عرفان را
[illegible] | بخود دعا مه نماید از خلفان را
وقاحت زدن لاف شان [illegible] | چو منکرند نکویی طراز عنوان را

کمان بزند شتر مرغ خود چو سیمرغم | زده وز بنک بجا فشانده بال طیران را
اگر نه شعر بود مخزن علوم کنند | چرا الشعر مفسر لغات قرآن را
اگر نه خیر کثیرست چون شنود و ستود | رسول پاک و حکیم خواند شعر و تبیان را
بروی فقه نهادند خال شعر که بود | نظر دقیقه نگر شافعی و نعمان را
اگر نه شعر بود خطبه فضیلت هر | نبی برای چه منبر نهاد حسان را
عروس علم بود حاجتش بحلیه شعر | که جلوه است فضیحت نگار زیبا را
ز ناقصان چه عجب نقص قدر گوهر شعر | چه قدر داند باقل کمال سحبان را
مرا ز عوعو این خارجی سگان چه هراس | که شبل بیشه منم خاصه شیر یزدان را
ز خیره چشمی نامردمان مرا چه غمست | که عین مردمکم چشم بزم اعیان را
ببزم نکته وران آن نضارتست مرا | که حسن را ز شب از بهار بستان را
مرا بجوهر معجز دمی بیانی هست | اگر بدم بستایند تیغ بران را
چو مهر من بملک الشرق حکمتم امروز | کشیده از دم اشراق تیغ برهان را
دمم بکالبد فضل جان دمد چو مسیح | ولی ز منکر دجال دل گزد جان را
بصیدگاه معانی خدنگ فکرت من | فکنده است بتب لرزه شیر شروان را
فکن بسوی سواد عبارتم نظری | که بنگری ته هر نقطه صد خراسان را
زبان چو خنجر و هلیست تیغ هندی من | که ساخت یکسر سند و هند ایران را
بوقت نکته طرازی چو در تجلی من | گرفته مفتی گردون بکف قلمدان را

چو شعر تر دوان پرورد هم رسد بسواد | ز سطر ما نگری موج آب حیوان را
چو ناز از قد جانان فرو چکد اعجاز | بجنبش آرم اگر خامهٔ خرامان را
شده ست بسکه ز ریحانی معانی مست | صریر کلکم ماند نشید مستان را
شود ز حیرت هر دیده نرگس تصویر | چو از بغل کشم آئینه وار دیوان را

تجلی اکنون پیرایهٔ خموشی ساز
بس ست اینقدر آوازه گوش کیهان را

ترجیعبند موسوم بنغمهٔ توحید در بیان تجلی حق در مظاهر اعیان و سریان سر هویت در ذرات اکوان

ماندیمان خلوت یاریم | مست رطل گران اسراریم
بس وسیع ست خلق و شرب ما | می صافیم و دُرد را یاریم
عدم آباد و هستی ایجادیم | سایهٔ آفتاب بیداریم
گر انا الحق ز نیم حق گوئیم | ور انا العبد صدق گفتاریم
از خدائی و بندگی بوجود | گل رعنای باغ اظهاریم
در جنون زار عالم حیرت | خنده کاریم و گریه دیاریم
از دم ماست گرم این بازار | خود فروشیم و او خریداریم
خاک را کوه صنع تمکینیم | چرخ را رشته تاب ادواریم
در درون و برون حکایت ست | طرفه مستور و مست کرداریم
حیرت آئینهٔ بصیرت ماست | غرق بحر محیط دیداریم

[illegible]

از ترنگ شکست شیشهٔ دل | بصدای پری پی واریم
بندهٔ زلف و قامت صنمیم | راست بازان واژگون کاریم
گر غبار سیاه روزستیم | سرمهٔ آن دو چشم بیماریم
موج بحر کرشمهٔ ابرو | پرتو آفتاب رخساریم
عین بحریم و مهر گرچه بدید | ظل و موج و سراب آثاریم
بر بساط تنوع اعیان | نقش مجبور و نرد مختاریم
ز هر و پاز هر و سرکه و صهبا | در خور هر که فیضها آریم
دمبدم هست و نیست آهنگیم | بی نوائیم و این نوا داریم

که ز هر پرده چه مغز و چه پوست
گل فشانست نغمهٔ همه اوست

دوشم آن ماه بنده پرور بود | شب تارم صباح انور بود
داشتم بی ترانه ذوق سماع | مستیم بی شراب احمر بود
از محیط نظاره همچو حباب | دیده در اشک خود شناور بود
راه آئینهٔ تماشا ها | پاک از سنگ و خار جوهر بود
ناگه آن عشوه ساز شعبده باز | کشش غنج و ناز در سر بود
عزم گلگشت باغ امکان کرد | عشق خواهان و حسن مظهر بود
گرچه در جلوه گاه یکتائی | خلوت و محفلش برابر بود

[illegible]

بر عدم برقی از تجلی زد | که بساطش نقش در خور بود
بیکی جلوهٔ تلون رنگ | بازی حسن و عشق دیگر بود
بلبلان را به دور آتش گل | تند و بازند عشق از بر بود
گلو شمع را سحر دم تیغ | بهر پروانه شعله خنجر بود
خویش را در هزار رنگ نمود | بسکه غیرت و شوخ و دلبر بود
ساغر و ساقی خود و مینائی را | گاه خلخال و گاه زیور بود
گاه جم گشت و گاه ذو القرنین | گاه آئینه گاه ساغر بود
گر دل خستهٔ خضر گردید | گر لب تشنهٔ سکندر بود
گاه در رزمگه کمندی کرد | گاه در بزم زلف عنبر بود
گرچه هر فریب و هم و نظر | جلوه صد رنگ و با مکر بود
لیک هر جا بمحفل تحقیق | لب نائی بدین نوا تر بود

که ز هر پرده چه مغز و چه پوست
گل فشان نیست نغمهٔ همه اوست

آن پری پوش سحر بستان | همچو خورشید جلوه سامان شد
کرد لعلش تبسم و بدمی | غنچه گل کرد و صبح خندان شد
رخ برافروخت گل فروزان گشت | قد برافراخت سرو رقصان شد
طره را تاب داد از سر ناز | خوش بنفشه دمید و ریحان شد

از کرشمه بچشم سرمه کشید | نرگس از رخت خواب عریان شد
بوی جان پرورش فشاند پری | برگ شبو عنبر افشان شد
قصد از هر ادایش تازه گلی | رخ نمود و جهان گلستان شد
و انگه از بس فروغ جلوهٔ خود | در حجاب ظهور پنهان شد
زین حضور و فراق در گلشن | گه خزان و گهی بهاران شد
باد هر سو بسوی سنبل او | همچو دیوانه گرم جولان شد
چون ز دامانش دست کوته یافت | سرو از زندگی پشیمان شد
در خم و پیچ جعد سودایش | عشق پیچان ز عشق پیچان شد
در هوای نظارهٔ آتش شیرین | ارنی گو چو پور عمران شد
ارغوان را بر رنگ ابراهیم | نار نمرود همچو سوزان شد
لاله را تیغ درد یحیی وار | ریخت خون آنکه کفن زان شد
حالت یوسفان مصر چمن | چون ازان بی نشان پیشان شد
سوسن ده زبان که بود آزاد | همچو عیسی کفیل درمان شد
وز برای علاج دل شد کان | بدم داؤدی نغمه خوان شد

که ز هر پرده چه مغز و چه پوست
گل فشان نیست نغمهٔ همه اوست

دی برای کشودن دل تنگ | شد بصحرا از کوشه ام آهنگ

دیدم انجا سخنوران بهار … اصطلاحات کرده رنگارنگ
فاخته مینواخت کو یعنی … سرو کو در حدیقهٔ نیرنگ
پرفشان بود در هوای سبا … هدهد تاجدار مست و ملنگ
بود دراج مطربی احول … کز مقام دوی همی زد چنگ
از تناسخ برنگ بو قلمون … مرغ زرین بگونه گونه نرنگ
داشت موسیچه میل دین یهود … کرد شقراق وصف کیش فرنگ
برهمن وار بود بوتیمار … از سراب خیال غرقهٔ گنگ
صعوه از پیروان مانی بود … کز چمن داشت دیده بر ارژنگ
زده چون بوعلی و بهمنیار … سیره و سار دم ز حکمت و هنگ
همچو ملا بکشف و فتش نازان … مانده کام خودی فراخ کلنگ
غرق سرخاب در مسایل حیض … محو رنگین ترانه‌ها تو رنگ
بوم همچون منجم منحوس … از شباهنگ گفت فی هفت اورنگ
تا بمیدان رشتهٔ زنار … عکه از شرک فی الوجود دو رنگ
زاغ چون منطقی بظلمت و هم … داشت صد کاو کاو غنه و غنگ
چون خیال طبیعیان طاوس … داشت از عجب رنگ نشان بنگ
کبک در خنده بود طوطی گفت … سرخ رو آنکه بگسلد از رنگ
مغز تحقیق داشت بلبل مست … پوست کنده برکشید آهنگ

که هر چه دیده چه مغز چه پوست
گل فشانست نغمهٔ همه اوست

دوش صوفی شدم بمیکدهٔ شعور … برد و بنشاند بر بساط حضور
میوه‌ها چیده بود رنگارنگ … هر یکی سرخوش شراب سرور
خنده زن گفت پستهٔ نمکین … که من افکنده ام بعالم شور
گفت بادام دیده وا نکس … که زخود بینی ست چشمش کور
نارکفش که بشنوای محجوب … حق سرایم منم سر منصور
سرخ شد سیب و گفت با غ وجود … هست از رنگ و بوی من معمور
گفت شفتالو آبرو کم بیش … که بلطف و طراوتم موفور
گفت عناب پیش آتش من … دم مزن ای بخاصیت کافور
به بد و گفت گوی خوبی را … من ربودم تو لب ببند از زور
گفت خرما زچاک سینه منم … باب ارباب ذوق و صد صدور
شد ترش رو ترنج و گفت که من … یوسف مصر رخ شده مشهور
گفت زرد آلو شیرین نخ چه رفنی … ای گلوی تو در خور ساطور
منم اندر زمانه خوبان را … شوخ جانانه دلربا منظور
گفت امرود من بزرگترم … از تو در قدر و قیمت و مقدور
خربزه گفت پس رئیس منم … بس گرانمایه سر بزرگ و وقور

گفتش انجیر کاین خیال سری / کین سر دو را ایها المغرور

زین سخنها بجوش آمد و گفت / پیر خمار معرفت انگور

کای اسیران رنگ و بوی خودی / غیر این حرف باطلست و غرور

که ز هر پرده چه مغز و چه پوست / گل فشانست نغمهٔ همه اوست

صبحگاهم فتاد در بازار / بر دکان گهرفروش گذار

بر طبق شاه گوهران دیدم / جمع گردش جواهر بسیار

چون مریدان به پیش پیر بدو / مینمودند حال دل اظهار

گفت یاقوت در سراپایم / زده آتش هوای لعل نگار

اشک افشاند و گفت مروارید / کآب من میبرد تبسم یار

از تب هجر ناله داشت عقیق / العطش بر لب جگرافگار

زد زمرد فغان که خنجر عشق / زهره ام بردرید آخر کار

گفت مرجان گران نگارین دست / میخورم خون و نایدم بکنار

داشت بیجاده هم ز درد فراق / سینه پر شعله دیده ها خونبار

روی فیروزه رنگ می گرداند / هر نفس همچو گنبد دوار

داشت الماس جان کنی که بره / کوهها هست عشق را دشوار

لعل میگفت که دل است مرا / طرفه پیکان ز حسرت دیدار

گفت نیلم که رنگ عشق آخر / نیل رسوائیست بر رخسار

لاجورد آه بر لبش که ز جان / خط زنگارگون کشید دمار

یشم میگفت سنگ آید و سخت / بر سر از جور سنگدل دلدار

عرض شان شاه گوهران چو شنید / گفت کای پاک گوهران زنهار

تن زنید از دوئی که جز معشوق / نیست در بحر و کان کسی دیار

خویش را از میانه بردارید / تا نیوشید از در و دیوار

که ز هر پرده چه مغز چه پوست / گل فشانست نغمهٔ همه اوست

بگذر ای هرزه گرد کوی مجاز / جانب خلوت حقیقت باز

بنگر رنگهای آن گلشن / کحل بینش نظاره روشن ساز

گوش کن گرم نغمه شورانگیز / عقل را زهرهٔ سماع گداز

شمع حرفش بدل زبانه زنست / جلوه خواهی چو من بسوز و بساز

رفته پروانه بین بباد فنا / وین ره عشق راست خط جواز

خاک شو گویدت سبو وانگه / دست در گردن مراد انداز

خم سر آید گر آب خود خواهی / گوشه گیر و ده درون بگداز

جام گوید چو کام جوئی باش / حلقه در گوش گردش ناساز

شیشه میبرد این بگوش قدح / باش لبریز خون و سرافراز

وز لب موج میچکد کاین بزم | هست عبرت بهار حیرت ساز
دف به بانگ بلند میگوید | روی غفلت به سیلی بنواز
راست قانون مسلم این صدا او | تار قانون بدرگی منواز
ارغنون را ترانه این که خیال | هست کوچک ولی بزرگ نواز
بربط آواز بد که پندار است | بانگ عنقا کش و چکاوک ساز
چنگ نالان که میطراز دو هم | نقش تبریز و اصفهان و حجاز
در لب نی چو نفس عارف روم | از جدائی است شکوه های فراز
هست ازین درد ناله طنبور | که ندارد مقام شعبه راز
هر نفس میزند به پرده گوش | تنبک از زیر پوست این آواز

که ز هر پرده چه مغز و چه پوست
گل فشان است نغمه همه اوست

ای دولت در شکارگاه حواس | تاب داده کمند ظن و قیاس
تیر کوششی همه هوائی گیر | تا کمانت همی کشد وسواس
اشترت میرود گسسته مهار | شیر نا آشناست با هراس
نرسید نجود بدین همه سعی | ای فروتر بدانشت از نسناس
این همی بینشت لباس چشم | نیز چشم گوزن هست بکاس
فرق تحقیق است از تقلید | آدمی را ز بوزنه بشناس

تا نه شور جنون کند بیدار | خواب خرگوش دان اوای حواس
گرگ نفس ترا ز روباهی است | پیل بندی نهفته از چپ و راس
رگ گردن ترا ز ظلمت جهل | کرگدن کرده در سیاه پلاس
ساخت نفس پلنگ خوی ترا | رنگهای هوس زرافه لباس
که زری گاه ماده چون گفتار | ریش دم باشدت به میش قیاس
این سگ خویش گور گیرش ساز | لیک از آهو گرفتنش کن یاس
سر به عقل بهیمیت مفراز | طره آرا مشو ز دم قطاس
عشق گر نبودت بعلم بکن | عجب چون یوز گو بود اجناس
خرس قصد ولی کجا دارد | دست و پا هاش با اصول اساس
اسپ همت جهان نوردن کرد | گرد پندار خود چو گاو خراس
مشو آواز تو تک او هم | تا نگردی شکار بوسیراس
برکش از دل چو شاخ شاد هموار | این ترنم به پرده انفاس

که ز هر پرده چه مغز و چه پوست
گل فشان است نغمه همه اوست

دوش هم باز شب به بزم خیال | از دوئی ساخت چند تا تمثال
پرده برکشید پیش نگاه | کرد هنگامه بپا فی الحال
بس عجایب نظر فریب آورد | در پی هم بجلوه موج مثال

بزم شاهنشهان زرین تاج / رزم شیران آهنین چنگال

از کیومرث و جم و افریدون / ایرج و سلم و تور کینه سگال

نوذر و کیقباد و کیکاوس / باز کیخسرو فرشته خصال

وان پشنگ و فراسیاب دبنگ / نیز پیران ویسهٔ محتال

وان شماساس و قارن و گرشاسپ / نیرم گرد و سام جنگی و زال

جنگ سهراب و رستم و بر زو / وان فرامرز و رزم هر دو همال

طوس و گودرز و گیو و بیژن او / وان منیژه بتیغ ناز و دلال

خسروان تا بیزدگرد همه / هم هزبران کین بر همنوال

درمیان شکل ها نمود سپهر / از حوادث چو قرعهٔ رمال

تخت کرسی نگین کلاه کمر / گنج لشکر طلیعه خیمه طبال

چتر اختر سلب جلب شمشیر / خود خفتان کمان سنان گوپال

در زمین و زمان در افکنده / های و هوی و داده و زلزال

من بحیرت که این نمایش چیست / وز کجا خیزد این شگفت احوال

کیست در پرده و چه می گوید / این ترنگا ترنگ و نالا نال

بانگ توحید ناگهم این خبر / زد بگوشم چو بر تبیره دوال

که ز هر پرده چه مغز و چه پوست / گل فشانست نغمهٔ همه اوست

ای سراسیمهٔ ره اوهام / پای بند عناصر و اجرام

هفت آبا و چار مادر تو / چار میخت نموده هفت اندام

بسته اوقات تو بسیر قمر / در طبابت عطارد تو امام

نظر تو بزهرهٔ رقاص / چون کنی ساز عیش باده و جام

تاج بخش تو خسرو انجم / خصم سوز تو خنجر بهرام

در دبستان علم و دیده وری / خاطرت را ز مشتری الهام

طالع همت ترا کیوان / داده در انجمن بلند مقام

دست تقدیس و پنجهٔ تربیع / مهر و کین ترا گرفته زمام

زده وقت دعا زکف خضیب / دست در دامن حصول مرام

قطع سیل سرشک تو سهیل / چشم روشن کنندت سها تمام

فرقدینت ندیم ارشی فکر / شعریینت چو نسر و دو اصنام

ذنبت در گلو فکنده رسن / راسن بر فرق تو کشیده لجام

کهکشانت کشان بآخر خویش / محورت عقل را مدار مهام

محو صورت چنان شدی که ترا / نور معنی ست باعث سرسام

نشنوی گر ترانهٔ وحدت / ننگری گر جمال دل آرام

پرده داری بچشم زین اشکال / پنبه داری بگوش زان اوهام

ورنه ناید بهم درین محفل / پرده سنج است زین بزرگ مقام

کز هر پرده چه مغز و چه پوست
گل فشانست نغمه همه اوست

ای سلیمان حسن با همه شان / کرد بلقیس عقل را مهمان
برد با فر اسم اعظم عشق / اول او رنگ عجب او زمیان
در رهش ز آبگینهٔ حیرت / ساخت صرح ممرد برهان
بود در گلشن تماشا جمع / از همه آب و رنگ و بو سامان
هوش دعوت کوچ انس و قوی / عبرت اندازه سنج کون و مکان
محفل خوش بهار سما بود / در ریاض مظاهر و اعیان
اندرو هرچه در جهان پیدا / و اندرو هرچه از نظر پنهان
همه سرخوش ز راگ و رنگ و سرور / اهل مجلس چه تن چه دل چه روان
میوه را لذت از زبان بیرون / نغمه دلسوزی مسرت جان
نغمه از پردهٔ فنا و بقا / می ز انگور تاک وحدت آن
بری از بوی شرک و رنگ ریا / میوه ها از حدائق عرفان
داشت در پردهٔ نظر صد رنگ / بی حجابانه جلوهٔ جانان
انجمن را ز سیل فیض سماع / حالتی دور بوده در هر آن
دست اعجاز موسی تاثیر / کرده قلب حقایق اکوان
طرفه باغ وجود نامیه بود / حسن عشقش بروایح و الوان

جای گلها بدیده جلوه فروز / شعله طور بود از اغصان
محو رنگ بهای یکتائی / بود نسرین و لاله و ریحان
سبزه و خار و زاغ و طوطی داشت / پر ترنم بدین ترانه زبان

کز هر پرده چه مغز و چه پوست
گل فشانست نغمه همه اوست

بزمگاهی ز نور صد بیضا / جمعی از فیوض صد دریا
بود کوئی جنید بغدادی / اندران جمع خوشه خرما
عقد انگور ابن فارض وار / کرده اشعار خمریه انشا
جوز را مغز بود از تب عشق / دل خمیر و صفت حرارت زا
سوز پر ذوق عشق و عرفان بود / چون نشکر گنج فرد و مستثنی
زده چون سید قهستانی / ناشپاتی بفرق عالم پا
در لبان شقیق فندق داشت / شوخی رنگ شاهد معنی
در صفای کمو و آلوچه / خواجه معشوق طوسی از سیما
داده امرود بر مراد ا تیمه / چون نسیمی ضیا بتیغ قضا
ابن دینار وار زرد آلو / زعفران گون زد در سر تا پا
شاه خاموش بود شفتالو / پر درون از لطایف گویا
توت هیچون الف شده معروف / در معارف به پیروی ...

هیچو ملا شه بدخشی پر	نار را درج دل ز لعل صفا
گشته انفاس ما که عالم گیر	پیر انصار سان سفرجل را
یوسف ابن حسین رازی ش	نفس سیب عنبر سا را
از تلون چو سکر بسطامی	رنگ نارنگ بود هوش ربا
از بصیرت ترنج ذو النون وار	دیده خود را حباب بحر فنا
جان الخیر از شیره قرب	فیض الخیر فغنوی پیدا
بر لب قاش داشت فصل خطاب	خربزه خواجه پارسا آسا
پخته مغز و سری خوش از می عشق	بود تربوزه چون سری یکتا
نیشکر حاتم اصم مانند	شنیدی ز ماسوا غوغا
انبه را ریشه حلاوت درد	هیچو شبلی دو دیده در اعضا
کرده از رنگ بوی فقر گذر	چون سنائی حدیقه املا
داشت در باب معرفت عناب	فتح شنجر فسان لبی گویا
نقل خواجه چو خواجه احرار	در فشان از نکات پیش بها
با خضر در طریق زنده دلان	همقدم بود حبة الخضرا
وزن امکان به سنگ لا سنجید	سنجد مست چون علی لالا
چون قشیری زبان چلغوزه	چرب و شیرین بیان لباب ادا
هیچو سود و دست جام شهود	چشم بادام بیخودی ایما

[illegible]

ابن

خرقه بر دوش ابن ادهم وار | برلب پسته شور زین آوا

که ز هر پرده چه مغز و چه پوست
گل فشان بست نغمه همه اوست

حبذا بزم بیخودی دربار	جلوه گاه تجلی دلدار
کرده از مستی شهود عیان	بس که از مستی شراب جلوه یار
شده آلات نغمه و می ناب	جمگی صوفیان نادره کار
از فنا و بقا و حیرت و کشف	حالت هر کدام آینه دار
مجمر از سوز و شمع از دم عشق	شمس تبریز و قاسم انوار
عنبر و مشک و عود و عطر و گلاب	هر یک از پاکی نفس عطار
ساقی از شیره خانه الا	کرده چون شیخ جام ایثار
مانده بر گرد بیان و زمین	غوث اعظم صفت قدم خمار
خم زده از هی تجلی ذات	جوش توحید شیخ اکبر وار
بادگران حالتی چو بومدین	دن فشرده قدم بجا ز وقار
چون نظام از ولایت اسما	لب پیمانه بود گوهر بار
سینه قرابه جوش و خروش	چون فی الصدر قونوی ز اسرار
بود چون دیده کلیم الله	کاسه محو تجلی دیدار
کدو از حال چون قضیب البان	متمایل به دور سر و دستار

[illegible]

نوری کشته دوری ساغر / شده کشف عطاش از ابصار

نشاه معرفت رسانده قدح / همچو جامی بکف بدوّار

سوخته پا پیاله رفته ز دست / بشر حافی صفت عیان بسیار

همچو عین القضاة فنجان بود / از شراب شهود حق سرشار

شیشه رطل گران کشیده بسر / بو المعالی صفت شکسته خمار

دست و پای سبو بهر حضور / چون امیر کلال اندر کار

کشته مینا ابو العلی بخروج / نجم کبری صراحی از انوار

زده همچون انا الحق منصور / دم ازین حرف قلقلش هر بار

که زهر پرده چه مغز و چه پوست
کل فشانست نغمه پیداست

نرخ الطف آن مقام صفا / نغماتش خرد ز خویش ربا

بدم اعجاز شعله آواز / زنده کرده چراغ دهلی را

پای رقاص بر مقام بلند / همچو شاه مدار رفته ز جا

شور در سر ز عشق زنگوله / لعل شهباز رنگ شعله ادا

رامشی با حضور حافظ / خوش لسانش ز غیب پرده کشا

در دل از خمه زخم کاری رو / کرده احوال او شقیق نما

بود گفتی که آنچه شعر مغنی / سر هر موی او دقیقه سرا

همچو بند از کرده از پندار / بدم عشق دل نای شهنا

داده رخت وجود خود بر بط / رود باری بشکل سیل فنا

مست چون بو علی قلندر دف / زده نام خدا بلند ندا

کشته از تار فقر ساز نکی / همچو نساج حله باف غنا

چنگ چون مرتعش ز مسکینی / زیر افکنده کردن دعوی

بانگ طنبور رایت توحید / چون رفاعی کشیده تا بسما

کرده چون جنید بدوی / ارغنون با دو کون عربده ها

همچو داود طائی از اسرار / بلبلان را بلب هزار نوا

نجک از کوشمالی جذبات / چون عراقی بسمع حق شنوا

کرده مانند عیسی قصار / دم تجرید را رباب اجیا

داشت زیر قباب موسیقار / بلبل روم و ققنس و عنقا

شده تسلیم شیوه چون وفاق / کشته تار دو تا نیاز ستا

بسکه خلوت در انجمن دریافت / داشت قانون نقشبند ادا

کرده گلگنج ذوق مشرب چشت / غار صند دق نغمه گاه صدا

زین صدا همچو شیخ اسرافیل / نای کرده قیامتی بر پا

که زهر پرده چه مغز و چه پوست
کل فشانست نغمه همه است

ای تجلی بیا تجلی بین — چشم غفلت گشا تجلی بین
گوش داری شنیده عشق نیوش — چشم داری بیا تجلی بین
جلوه محصور دیر و مسجد نیست — در همه ماسوا تجلی بین
نشأهٔ باده رنگ گل دیدی — بر فشان ها کذا تجلی بین
برهمن جبهه نیاز بکی — بر در عشق سا تجلی بین
زاهدا بر رخ بتان نظری — از برای خدا تجلی بین
واعظا قال پردهٔ حال است — پرده بالا نما تجلی بین
مولوی از صور بیان تا چند — بمعانی گرا تجلی بین
ای امام از نمازِ ترک وجود — در سجود فنا تجلی بین
ای مؤذن ز پردهٔ غفلت — بدر آ چون صدا تجلی بین
ای مدرس زراستی بگذر — بحث کج تا کجا تجلی بین
محتسب دار و گیر مست بس است — یک نفس با خود آ تجلی بین
قاضیا بی شهود حق باید — نیست چشم قضا تجلی بین
مفتیا کنز عشق را بگشا — در کتاب الغنا تجلی بین
ایها الشیخ جام مشرب رند — میکند دیده را تجلی بین
فیلسوفا بسوز دفتر وهم — در خلاء و ملا تجلی بین
ای قلندر نوای حق زده — حق سرا زین نوا تجلی بین

کز همه پرده چه مغز و چه پوست
گل فشان است نغمهٔ همه دوست

ترکیب بندی مسمی بمعراج المعانی در نعت حضرت خاتم المرسلین علیه و علی آله و صحابه التسلیمات والتحیات

مشکبار است بسکه گیسوی شب — گشته مشکین بساط مشکوی شب
میکشد بر سر خلیفهٔ روز — فوج تاتار را هلاکوی شب
مشعل ماه بر گرفته بدست — میسزد ره دلیر هندوی شب
ای شبم از وصال تو شب قدر — وای رخت نیز زلف مینوی شب
در بر طره کرده رخسارت — گر از آفتاب پهلوی شب
ای بجوارزم حسنت افزوده — آبرو چشم از قراسوی شب
ای همایون تذرو سار نوای — بانگ عنقا بزن به تیهوی شب
بطحی جوی و سور فاخته پیش — که چو اصل شود پرستوی شب
گر نهی گوش بهر قلقل مل — بشنوی قمریانه کوکوی شب
جرعه زان بر هوا فکن که شود — مرغ زرین سیاه یاهوی شب
جام روشن طلب چو طلعت خویش — در معنبر پرند گیسوی شب
صیرفی سپهر زانجم و ماه — گنج سنج است در ترازوی شب
کهکشان جیغه کرد و مه یاره — زر کر چرخ بهر بانوی شب
یا قضا بسته بهر دفع نظر — هیکل سیم را ببازوی شب

یا اثر از سم براق نبی است	جلوه گر بر جبین نیکوشب

احمد مرسل اختیار وجود
خاتم و فاتح حصار وجود

روح افزاست جنبذ ادم صبح | دم عیسی است یا دم خرم صبح
دم تواند زدار مسیحای | یک نفس گر گذشت محرم صبح
نقشهای خیال می بستند | میکشان در حقیقت دم صبح
عیسی مهر چون براد نماند | شبهه در مریمی مریم صبح
گرچه ظلمت چو دیو اکوان بود | تاب ناورد پیش رستم صبح
خیز ای آفتاب از بستر | کن منور بخنده عالم صبح
بس بود این قدرت گر خواب | بشکر خنده باش محرم صبح
نیشکر گشته مرغ را منقار | بسکه شیرین نوازند دم صبح
تبسم ربادلم که خوش است | جام خورشید بر کف جم صبح
اشک شادی مثال باران بین | در انجم ز بحر اعظم صبح
قلقل مل نیوش و تن تن تار | بطبطی شمار دیم صبح
لب لب جام گیر و شب بگل | ره ره شهنواز و دم دم صبح
ید بیضا طلب ز موسی خور | بوی خلد نفخت ز آدم صبح
در سرش گر هوای شاهی هست | از چه سایه بچرخ پرچم صبح

فلک افشانده گرد نعل رسول	ورنه اشهب نگشتی ادهم صبح

صادر اول آخرین مبعوث
مظهر اکمل افتخار وجود

ای رخ بر قع تو گلشن منه | بلکه از رنگ چهره گلشن منه
چون بر آتش می فتد عکست | گل کند از پیاله خرمن منه
طره ات هست هند و جادو | که کمند افکند بگردن منه
زلف پیچد بعارض تو چنان | کاژدهای فلک به بهمن منه
گیسوت بسته دسته میرزد | سنبل تر بجیب و دامن منه
بسر تو ز عنبر است اکلیل | اگر از ظلمت است گرزن منه
روی پوشی بزلف کجرو از آنک | سرطان آمدست میهن منه
لیکن آتش زن بود هشدار | قلب عقرب مساز مامن منه
داغدار سجود تست و کلف | هست بر رخ نشان روشن منه
گرد راه تو غازه ناهید | سرمه چشم مهر و لادن منه
چون کنی جلوه با جلال جمال | لرزه سیماب گون کند تن منه
ای بصحرای بیکران حشمت | نعل و سم را فکنده خرمن منه
نگذری سوی منزل ما نا | ظلمت بخت ماست رهزن منه
دل پر سوز من خیال تو بست | آتشی برج گشته مسکن منه

تو دلم مشکن ای نگار که هست … خاصه مصطفی شکستن همه

آنکه داند بخویشتن واجب
شکر نورش سپید کاره وجود

ای قدح کش تو سخندان تیر … ابروت عین قوس و مژگان تیر
هم بدیدار و الهت جبیس … هم بگفتار بنده فرمان تیر
خنجرت ای فشان بود خورشید … تا وکت راستر است پیکان تیر
تیر کا کل ربا بود نکهت … کز نهیب ولیست لرزان تیر
چون زبانت گهر فشان گردد … لب ببندد ز نطق حیران تیر
لب خال و نگاه و چشم و خت … ماه مریخ زهره کیوان تیر
نکرار دبیار سپی هر گز … پیش در دریت دندان تیر
رخنه در کار آسمان فکنی … چون کشائی ز چشم فتان تیر
خامه از حیته اسماسر کرد … وصف زلفت چو کرد عنوان تیر
لیکن از فکر بار سا چو کشف … سر فرو برد در گریبان تیر
نه عجب انه هوای خسارت … گر شود بر فلک پریخوان تیر
غمزه لاجوردی داری … گز و الماس خورده پنهان تیر
نکته سنجم نهفته تا بکجا … که بدین سانست بایدانهان تیر
فاش گویم ثنا که بهر چه شد … صاحب دفتر و قلمدان تیر

هیچو من از زبان روح الله … هست مدحت نگار سلطانیه

آنکه اول بنام او نامه
کرد نامی ورق نگار وجو

ای دعایت ترانه ناهید … عشق چشمت چمانه ناهید
چه خم زلفکان چه نقطه خال … هر یکی دام و دانه ناهید
بسته خوابم فسون چشم خوشت … چه کشد از فسانه ناهید
آستان تو و جبین سهیل … وز دو تاره دوگانه ناهید
میکند بر رخت زلیخائی … جلوه یوسفانه ناهید
از چراغان جلوه تو بود … نیم بسمل بیانه ناهید
رنگ بشت مست مریخی … خفته بر آستانه ناهید
کرده حسنت بعرصه شوخی … طره را تازیانه ناهید
شده در جمع ناظران تو کم … معجز از فرق و شانه ناهید
دوش رفتم بمجلس مستی … جانب شیره خانه ناهید
دیدم آراسته همین بزمی … آتش از تر ترانه ناهید
خور ترنج و بنات نعش عنب … آسمان هندوانه ناهید
شده زآرایش مشاطه دهر … در عروسان یگانه ناهید
زده صهبای حسن و گردیده … آفتاب زمانه ناهید

در ثنای شه حجازی فرد | راست کرده چغانه ناهید

آنکه آهنگ نعت او بالد
کر زنی زخمهٔ بتار وجود

تا لوای شهی فراخته مهر — کوس عشق ترا نواخته مهر
هست عشق تو آن قمارستان — که رود در رنگ خویش باخته مهر
دوزخی هست عشق تو که شود — از تفش بر فسان گداخته مهر
تا چمان گشته سرو قامت تو — شده قمریت ماه و فاخته مهر
سهل دانست عشق مشکل بود — بر خود از غصه دشنه آخته مهر
وادی عشق را کرانی نیست — رخش دعوی بهرزه تاخته مهر
عاشق از شعلهٔ تو گل چیند — تا غضب سوخته نواخته مهر
یک غنیم با هزار فن در عشق — چون مرا همچو خود شناخته مهر
بر یکی گردش ست پرکارش — بازی تازه بناخته مهر
دهنت هیچ و عارضت نقاب — ذره معدوم و کم شناخته مهر
خوی فشاند بعزمت انجم — بر سحر طرفه روی ساخته مهر
دل ما را تو نیز خون کردی — گر دل کوه لعل ساخته مهر
بهر بزم تو شمعها برزد — آسمان هر شبی گداخته مهر
هیچ دانی که چون رخ و سپهر — گرم گلگون ناز تاخته مهر

روی به پای مصطفی سوده | سر بنعلینش بر فراخته مهر

الف بچرخ پیمبری خورشید
که بود بعثتش نهار وجود

ای ز ابروت خورده خم بهرام — خسته زان صارم دودم بهرام
میکشد غمزهٔ تو مردم را — می کشد تهمت ستم بهرام
زخم تیر ست در دلم نکهت — کربلا کرده این حرم بهرام
برخت سجده می برد شعرا — بنگه میخورد قسم بهرام
از خطاب تو زهره را تریاق — در عتاب تو خورده سم بهرام
همچو افراسیاب از رستم — پس ز خوبیت کشد قدم بهرام
ز ابروان عرض شحنگانی ده — تا کند تیر خود قلم بهرام
دید زلفت چو خط دیوانی — شد ز دیوانگی دژم بهرام
هست از این چشم و عارضت گویا — خازن روضهٔ ارم بهرام
چشم تو بد قماشی دارد — کیش بود عجب بی درم بهرام
اندرا عضاست گیسو سرکش — در نجوم ست با علم بهرام
طره ات زرست این خال زحل — مژه ات رست پور رستم بهرام
چشم و مژگانت عالی دارد — هست با خنجر و خدم بهرام
با همین پایه که آمده است — صاحب لشکر و حشم بهرام

در جهان جلال سرهنگی ست	بر در شافع الامم بهرام

آن بتیغ شریعت ابدی
کز ازل بوده شهریار وجود

بیندت روح نور طین برجیس	چه حکیم ست دوربین برجیس
ای ترا دست صنع تعبیه گر	زهره در چشم و در جبین برجیس
[illegible] رضوان از خطاب تو گفت	قرة العین حور عین برجیس
افکند طیلسان بپای انداز	چون نهی پای بر زمین برجیس
عطر گل زهره مالد از غیرت	چیند از طره مشک چین برجیس
چهره برجیس و طره ات خوشه	بل ز حسن تو خوشه چین برجیس
طره ات برج لیل و [illegible]	کاندرو گشته شب نشین برجیس
بر کف از عشق زر گسست خواهد	بدل سبحه ساتگین برجیس
از تماشای چشم و لعل تو هست	هست می غرق انگبین برجیس
دست رنگین و چهر فرخ تو	آنست کف الخضیب و [illegible] برجیس
گشته در صورت بدیع تو محو	هست از آن معنی آفرین برجیس
گر تو گوئی صنم [illegible]	خواند ایاک نستعین برجیس
ابروت را گزیده قبله خود	صاحب دانش ست و دین برجیس
بگمان غلط مسیح کیش	هست نزد منجمین برجیس

ملت او محمدی ست از آن	لقبش کرده بر نگین برجیس

خاتم الانبیا خلیفهٔ حق
صاحب حل و عقد کار وجود

ای ترا زلف تیره کار زحل	بلکه هندوش صد هزار زحل
خوش ز گیسوی پرده در داری	بر در حسن پرده دار زحل
تا بدانند زیر طره خال رخت	همچو اندر شبان تار زحل
هست زان ابروی و زلفینت	بر یکی چرخ حسن چار زحل
زحلت راست در کنار قمر	قمرت را رکاب دار زحل
گویدم خال گوشهٔ چشمت	هست هندو و باده خوار زحل
کسمه ات بر دلم همی پیچد	هست بر مشتری سوار زحل
موی مائل بروی تست عجب	که هنوز ست شیرخوار زحل
زهره طاوس جبرئیل رخت	طره ابلیس تیره مار زحل
زلف عنبر ز بادیا برمه	هست از عشق بیقرار زحل
مردم ست این بچشم [illegible]	یا بمریخ گشته یار زحل
ثابت از چیست خال [illegible]	گر ز سیاره شد شمار زحل
طرفه جذاب دل کلاله تست	دارد از ساحری شعار زحل
چون نکو بنگرم بدیدهٔ دل	بر رخت مانده ای نگار زحل

کش نظر کرده خواجهٔ دوسرا | فرخ ست و سپید کار زحل

انکه از ذات او بمرکز حق
متعین شده قرار وجود

ای هوای تو در سر انجم | می شوقت بساغر انجم
ای ببازار حسن شیرینیت | ریک از زیده شکر انجم
خس کویت اطاقهٔ رضوان | خاک کوی تو افسر انجم
همه دعا کوی تو عنادل قدس | همه نثار تو گوهر انجم
خد روشن سنبل و خال سها | هر دو چشمت فه و پیکر انجم
بر جبینت عرق ز گرمی حسن | کرده بر پای محشر انجم
طره اشفته کردنت بر رخ | عنبرین کرده چادر انجم
دو غلام اندر روی و موی ترا | عنبر شام و جوهر انجم
بهر بزم تو آسمان افکند | خود شب را بمجمر انجم
فتنه انگیز چشم چون چنگیز | کرده منسوخ دفتر انجم
تو چو ناهید و در هوای تو من | چو عطارد سخنور انجم
چه عجب گر بتیر نالهٔ گرم | پول چینی کنم ز زر انجم
میفریبی بغمزه دلها را | ای نگاهت فسونگر انجم
ای فکنده بر آستانهٔ تو | خیمهٔ چرخ و لنگر انجم

شور شوق تو در سر افلاک | داغ عشق تو در بر انجم
ابر گردیده دیدهٔ گردون | برق گردیدهٔ شهپر انجم
شاه لولاک را سپهبد چرخ | سپهبد عرضهٔ لشکر انجم

انکه امکانش مشبه بوجوب
همسرش خارج از شمار وجود

نفس او منبع حیات روح | علت غائی دوات بروج
مسجدش کعبهٔ طواف ملک | حضرتش قبلهٔ صلاة بروج
شب معراج روز بازارش | وز کرامت شب برات بروج
بسکه دامن کشان بران شب قدر | گرز افکند بر سمات بروج
گرد دره بعزمت احدی | محو اصنام سومنات بروج
کوفه شد طارم منازل ازو | کهکشان ان اثر فرات بروج
انبیا قطره زن بدرگاهش | چون نجوم مسخرات بروج
نظرش ز ارکن نجاس نجوم | کرده دستش مهیا هبات بروج
قطرهٔ از بنانش نقطهٔ خور | رشحی از خاطرش نکات بروج
آستینش محل قدرت حق | آستانش سماء ذات بروج
او تواند بگرزهٔ توحید | بشکند گر مثلثات بروج
گوئیا حکم او بعرصهٔ کون | صولجان ست بر کرات بروج

وقف بستان و بهار جنان | صرف مدحتش لغات بروج
کرده از بهر نعت او باری | خلق لوح و قلم دوات بروج
در رهش مستقیم سیر نجوم | بدرش منتهی جهات بروج

سر مستور حق حقیقت او
فطرتش کنج آشکار وجود

کی بشانش سزد مثل کرسی | پایه اش را کهین محل کرسی
خود کلام حق او بغیر کلام | اتی هستش از مثل کرسی
از غبار رهش کشیده بدوش | از بهاء و شرف حلل کرسی
قبلهٔ ماه و تیر و زاور و مهر | مشکل و زاویش وحل کرسی
فلک در بیح او غزلیست | حسن مطلع دران غزل کرسی
تا ابد مسطر شریعت او | هست بهر خط عمل کرسی
بهین دانش از تعلق علم | یافته خانهٔ ازل کرسی
او فراتر ز عرش دارد تخت | کر بموسی بود جبل کرسی
یافت کنج دو کون از قدمش | شب معراج در بغل کرسی
در کهستان عالم علوی | بود یک پست پایه تل کرسی
لست آن شب بمین مقدم او | از علو افسر قلل کرسی
بود از شوق پای بوسی او | العطش گوی و العجل کرسی

تا که از

تا که از صور آمد آمد او | در تعشش گشت از وجل کرسی
هست بسته تحتش بکلی بخت | رست از شیخ اجل کرسی
وز گرامی شراک نعلینش | بر سر خویش زد کلل کرسی

که بسر هر که سود بر قدمش
شود البته تاجدار وجود

او ست بسم الله رسالهٔ عرش | جزو تفسیر مقالهٔ عرش
ذکر او نقل مجلس ملکوت | نور او بادهٔ پیالهٔ عرش
هیچ با قیمتش جواهر کون | کوته از قامتش غلالهٔ عرش
کف خاکی که نام او گیرد | می نهد در دهن نوالهٔ عرش
عرش او را بود سلالهٔ نور | بنیدش بی بهر سلالهٔ عرش
خادمش را خطاب روح امین | مرکبش را لقب غزالهٔ عرش
نامی از نفس او قبیلهٔ قدس | سجل از ختم او قبالهٔ عرش
او محیط است و مرکز و اقطار | او شهاب است و قطب و هالهٔ عرش
دل که در بند آستان وی است | هست شریان او حمالهٔ عرش
دل پاکان نثار حضرت اوست | زان کنند این که هر حوالهٔ عرش
محفل او بی قدمبوسیش | هست او تا هزار سالهٔ عرش
دل چو چشم اسیر روضهٔ او | نرگس کرسی است لالهٔ عرش

همه عشاق بی سر و پایش — از ته فرش تا کلاه عرشش
زار اینجا بر آتش هجرانند — صور الجاست نی آه و ناله سحرش
هست در مطبخ بزرگی او — کلچه کودکان زواله عرشش

در تفصیل ارکان ذات و صفات
نه صفت و شش و چهار وجود

لب او ترجمان لوح و قلم — نعت او بر زبان لوح و قلم
دست او گنج سنج قلزم کرم — خاطرش راز دان لوح و قلم
بر خطش سر نهاده اندازان — نکشید او عنان لوح و قلم
از دم وحی حق زبان و دلش — دو جهان را ضمان لوح و قلم
میم مه را دو نون نموده بناس — بین الف قهرمان لوح و قلم
یافته از سواد قرآنش — روشنی دو دمان لوح و قلم
هر که دید آن کف اناملها — کف دستش مکان لوح و قلم
لطمه اش بر رخ مه و خورشید — لقمه اش در دهان لوح و قلم
سایه اش چتر فرق عالم نور — علم او پاسبان لوح و قلم
امر او باعث قضا و قدر — ذکر او حرز جان لوح و قلم
زده او دست او بصورت آب — جوشش سر نهان لوح و قلم
در ره او شکسته و صد بار — بسته عقل استخوان لوح و قلم

رح خطی و ترس عصمت او — داده هر یک نشان لوح و قلم
امی و در کتاب خانه کون — پدر زادگان لوح و قلم
کی حلیف کمان علم و بیت — باز و ناتوان لوح و قلم

دو کمانه سست تیر شش از نه و سین
خدا صاحب قدار و جود

خلوتش رنگ لامکان دارد — سازش آهنگ لامکان دارد
قطرتش در کن فکان در بر — سدهاش سنگ لامکان دارد
مجلس شاهد حقیقت او — نقشش بی رنگ لامکان دارد
خوابگاهش حصیر آمد و او — جا برا و رنگ لامکان دارد
بزم اطلاق از تعین وی — زخمه بر چنگ لامکان دارد
عقل در پیشگاه امکانش — عرضش بی رنگ لامکان دارد
در هوایش که ای باخته هوش — فرد و فرهنگ لامکان دارد
حق مقید چسان شود که چو او — شاه پشنگ لامکان دارد
کنه او عقل را بکام نخست — پیش فرسنگ لامکان دارد
دل که محرم حقیقت و است — پرده دار تنگ لامکان دارد
خرد از بند عشق موی میانش — خاطر او تنگ لامکان دارد
زند چون فراخ کام عروج — کاشهبش [illegible] لامکان دارد

حلّ ازلی مع اللهش سببا
پوشدی عرش آستانه‌گاه او
بس که بالذره‌ین سیاپوشش

کشش قملش انک لامکان دارد
حجره هر نک لامکان دارد
کوی آهنک لامکان دارد

محور آسمان وحدت اوست
که بگردش بود مدار وجود

مصطفی نور آفتاب قدم
انکه کز حقیقتش نسپند
از دو او دین نفس و آفاق
نور او خندهٔ صباح وجود
در بدایت حدوث کو همراو
یافته پیکر روانی از و
راست کویم که عقل حیرانیست
شرک لازم از اعتقاد دوی
لیک دانم که هست شش سری
آخرین نکته از زبان وجوب
در سراپردهٔ مقدس غیب
سر ز خواب عدم که برمیکرد

طلعتش رافع حجاب قدم
از حد و نقش [illegible] مد جواب قدم
ذات او فرد انتخاب قدم
روح او نشاهٔ شراب قدم
از ازل نائب مناب قدم
موجهای حدوث و آب قدم
در حدوث وی حباب قدم
کفر پیدا از انقلاب قدم
کشش کشیده حق از رقاب قدم
اولین جمله از کتاب قدم
عین او مورد خطاب قدم
نزد وی او اکر کلاب قدم

کرده عهد حدوث و بیدار
ای کریمی که از دم تو کنند
که خدائی تو در سرادق حسن

دولت کامل النصاب قدم
فیض انوار صبح ناب قدم
بر رخت باز هشت باب قدم

بر تجلی تجلی کرمی
کت خدا کرده خوند کار وجود

عین الاعیان فخر الاقران و اصدق المخلصان منبع الالطاف و الاحسان اغنی بن الاحرار و محب العلما
معین الفقرا مولی الظریبک بن آقا محمد سلیم آخوند جناب [illegible] آلاری [illegible]

بولدی خورزرین لواصبح اقلیقیدین نوربار
کیمیش ایردی قاره طلس [illegible]
چشمهٔ خورشید نور امواجی بیرله [illegible]
لیکن او لمیش کوزلار بیدار [illegible]
عالم اینکا کوزلاریدقاره بولیبدور محجب
کوز تکیبدین بر قرار [illegible]
قاره دیرلار [illegible] آنی [illegible]
بولیپ [illegible] قاره [illegible] صبح
کوزلاریم اینکا [illegible]
قاره قوی بونده [illegible] چقار خنید [illegible]

قیلدی عالم عرصه سیدین قاره لون توحی قرار
آنی مهرایتی ضیا [illegible] بیرله تار تار
یوب یوب [illegible] قاره [illegible] آبدار
ایله عالم قاره کیم [illegible] آئینه دار
[illegible] کیم [illegible] سیغه دو چار
رشتهٔ الفت [illegible] حسیم اینکنه [illegible] یولدی تار
[illegible] کا [illegible] دوریش ایار
بولدی اول [illegible] ایار [illegible] یار
ذره دیک [illegible] قراغلار [illegible] قرار
کیم خیال [illegible] قار

بساغر کوکا وجود دیم تو پراغیم ایلایان
اول کیبک ییکلیغ قراکوز ترقد یک چابکسوار

برقرا باغامش ای تاریج اتیا عقل شکیب
عشقولار ایلا قرتحجدیک نهی ستانه یار

باریرین میم قرون پنهالیغ ایچره کیم کوزدوم
توشیدایم کورکش قراسین طرفه وادول اسیرکا

حسن ستم اغاسی اول عشق سوسیدین
ودعجب کیم من قراست اول قراکوز باده خوار

سر مهر اول ایچره لیمشدور مسکا اول باغری مهر
کیم اقارغان کوز ایکه قایرینی باشتی قار

ابویوراک سعیدایلیوزیا قراتاش کیم سینکا
ذره چه یاتیر قیلا اس یا قسا آهمدین شراره

قایدیغ اولغای کونکلوم مهر حبت کیمحران
برقرا توشدور کیم اولقوم توشلار ایلا ریشکار

ایا باب اسفنا اورقسا [illegible] کیلدی [illegible]
کیم تغافل کشود اسین قراخان ایلکا

لطف قیل شیرین لبینکدین [illegible]
کیم ایاج ییقرو یک یولدی اچیغ انتظار

زارکونکلوم نالسیدین [illegible]
بیخود ایمیش دور قرا سود سینی [illegible]

قاره غوادین استقسام اوید احیقوم [illegible]
قاره قاصد قاغه لیقعدین کیلدی دیوانه وار

تا میانا یانی کی کیچه خاطر [illegible]
برقراباغ ییقالورکو یاشینکغه یار یار

خط ابیا [illegible] محبت [illegible]
قاره قیلا قدور وفا یولی اری غفلت شعار

خند ایا زار غد پوقسا [illegible]
قیلدی کاغذنی قراچاندین [illegible]

یا سیاهی شی کار ایچره [illegible]
یاقلم اچمیش قرا احتیاج بولوبی اختیار

[illegible]
کیم خود بترا کی کونکلونکنی قرا بادین [illegible]

[illegible] جواب [illegible]
برقرا ایوز قرا ایلا بک اچقوم زنکبار

ای صباحت سیماسی نینک درخشان مهر [illegible]
قاره دیسام تونهاسون مرات طبعیغه غبار

چون سیلونکن قاره دین اقتی قیلورمن امتیاز
بولماغیل کونکلی قرالار دیک مکدر زینهار

اوز وجودونی کوروب آیدیک نورنینک کوزی سیاه
قاره ایتورمن سنی یعنی تجلی سینه دابار

حق کلامی قاره خط ایچره تجلی کورسانکو
اهل بینش عنه قرالیقدین یماسیدور وقار

کیلدی اخبار ایچره شنبه سعد اینینک کوکلی
سعد اکبر اوزره نکی قاره دور صاحب شعار

چون علیکم بالسواد الاعظم ایدی مصطفی
سینه یک آق یورلوکرا قرانی بیلدین [illegible] اختیار

[illegible] ایام نینک [illegible] دیک [illegible]
[illegible] کوز دیب [illegible] قیلمیش قرا نی اعتبار

صدق و صفوت کوزلاری نینک [illegible] قرا ادا
کوز قرا قیغه قرا بولاق صفت [illegible] غبار

اول ایچره کیم اولیسته آنی اقارار من یوزی
کعبه ایچره قاره قیلمیش [illegible] پروردکار

کون یورور آق تون قراکور فضلینی قرا ایدیم
توشتی واللیل آیت اوکلدی موخر والنهار

ابتدا او وجودی ایمیش قرا [illegible] ظهور
ابحیوان چشمه سی تاپمیش قرالیقدا قرار

دل سویداسی قرادور حق نظرگاهی اوشول
[illegible] آلهی اول قرا [illegible] یار غار

اصلیکا راجع بولور [illegible] مسلم بوسوز
[illegible] دور کوید [illegible]

اول حلکیم [illegible] اینینک [illegible] آدم وجود
چرخ اوزره قاره زنکایلا قیلور [illegible]

آل عباس ایلابان کسوتلارینی قیب قرا
قاره یاسقاندیک [illegible]

آهنی کیم شاهینداناز ایدور [illegible] شدید
[illegible] قاره [illegible]

حق دیدی باغ بهشت اوصافیده مدهامتان
کیم قرادیکان [illegible] لوای [illegible] شعار

قاره قیلدر قاره تخیر اغه قدر و افتخار — اطلس و کمخاب اوزه فصل بستان الحج اودور

قعر دریا ظلمتیده در جای در شاهوار — قاره تونلاردین بشت قبه و شب معراج یرو

قاره تون سیرغ نینک اول بیضه سید زرنکار — باق زبرجد سقفی نینک قندیلی بیضا کیم

تنکر حکمت کنجین ایتیش قاره لقمانغه نثار — آقلارنی کوید ورور دیلار کومور بوشنا کیم

قاره زیدرلار یاشیل بو سنبوکا شاه خطا یار — خضر نینک هم یار قرالیغ نسبتی بر بو علیم

قیس دیک عاقلی نی مجنون قیلور لیلی موزار — لیلی نینک حسنی قرالیغدین فسون خجال اولیا

بولماسا تکلی قرا اول حسنه آچیلماس بهار — خال کیم محبوبلار نینک حسنیغه زینت ایرور

قاره لیقدین تاپتی قیمت عنبر و مشک تتار — قاره لیقدین دور رضیم لاساج و قاشی لعبر

وصف ایتارلار قاره کاکل زیبانی عشاق زار — دلربالیق عشق وسیین کوزکوز بیشاهد کورلار

اق بولوت دین قاره بولوت ده ر زیاده فیض بار — حق تعالی حمیتین عالمغه باغیدور باقی

قاره ریحان عنبر افشان قاره سنبل مشکبار — مبانغر السقیدین اق بار چه کل لادین

اوزکا تاثیر و خواصی باشقه بر تفریحی بار — قاره لنکور آبیدین ایتکان معنبر باغ نینک

کیم بو قاری کور تشی اینیک لیدور [illegible] — رنک لاله دقاره دین بیدور بو قایغ نیج

قاره قل بولسو سینک آلینک بولی حصار — هرزمان مع لی نظر ایلاب عنایتیدین سنکا

کوز قراقید یک سیریر عزت اوزره پایدار — تاج دولت تیغ نصرت بیراوتکا سایه هم

قاره کوزلار ایچره یمندین الغانیب بولسون نزار — اوتغه توتقان قیلمثل ایک بو نرقرا حالتینک

بر قراچای معنبر تحفه سید رخوشکوار — وقتینک اولن سوخوشکیمی اک تحفه قلغان بو وقت

تخمیس غزل خود تجلی

بشیشه دل رسیده کم کراست باران دماغ
شمامه چیدن کل مست بست عشرت باغ
به بهشت تا رسک عقیق زلکم زکوهر شب چراغ شیشه
من قدح هوای پری ترادی که جوید از دل سراغ شیشه
به پیش چشمش زبس نکوهی رسید بکردن دماغ شیشه

بتیغ ابروییت ای همین سپر ورع افکنیم آن
بهار حسنت بجان کهکن هوای الکاو زن
ز حلقه کیسوانه هزن رسن کشی عقل ایکردن
خیال رویت بخاطر من ز جلوه بند طلسم کلشن
کند بلکه بیت عشقوه روشن نگاه مست چراغ شیشه

ز ناله میرقیم دماهم نهال اندوه نخل ماتم
نوالکی دلفریب عالم بتی مشعبده کهم مردم
مجوی از من ریوان خرم که داد اشکم بغمزه هردم
برنک صبح بهار تو هم زند ز شوخی چو عکس اودم
دهد ز سیماب موج شبنم رود ز سیلاب باغ شیشه

ز خط خیالی زمحو حالی عرق کن انسو ضو کمالی
بچین بطاق فلک خیالی قرابه ای دماغ عالی
بشوی اوراق قیل و قالی بیال و هم چند بالی
بسوز رخت خرد سکالی بشعله عشق لاابالی
مخواه ازان موج خالی زمی رسید فراغ شیشه

فزون دم از شیخ در ورکارش کسست حلالی شعار
نه از محسن بس ویکرداش که کز سبنا مغز خوار
بدام تزویر کاروبارش کز با ملکن چرن شودش سر
ز زره زموج سنت درش ز نشاه شمشیر در کنار
رود دست ساقی ز کاید از آتش نکرد بر لطف شیشه

ز چین بروس و فرنگ دارند ریوه و نک غزنک داری
نه صلح مردم ز جنگ دارند نه شور توپ و تفنگ داری

نه طعم شهد و شکر دانی نه بسجه نه هوش … — نه فرق در سیم و سنگ دانی نه هیچ نیکی ز ننگ دانی

قمار و معشوق و چنگ دانی چو بسته باشی چنان چو شیشه

نه آتش افروزی از غضب کن نه خلق با اعتدال کن — نه خویش را محو بو لهب کن نه کار حمالة الحطب کن

نه جهل را نقد مکتسب کن نه عقل را حلیه و سلب کن — بیا و آکیر از طرب کن مخالف او هام راهب

ز برق یاقوت می طلب کن سراج قطرب چراغ شیشه

بیا ببین که هم حسرت ما که طرفه رنگست و خوش نشانی — سبوی دل پر ز رنگ چون مینا گلاب … صبحها

بسان چشم تمام اعضا نوالش زخمه ها — نه … زان لب شکرخانه … کردن مصفا

چگونه بینیم دل و جگر را که آب صهبا و داغ شیشه

چه مهر از زهره و زر … — مبال … زان … و هم طفل است

علاج کی حال عشق بکن … — ببزم رندان و صد … شه و گدا … یکیست بالین

… ز جام … تا … شیشه

نبالد از سر … نیابد از … گل — نیاورد … زعفران شمائل

نزاید از زاغ شوم … از شور بوم سنبل — ز نای عشق … صد … طوطی و صوت بلبل

خطا است غلغل … قلقل … کلاغ شیشه

بزخم جان … خنده بهارم — بدیده در دام … خیال گلشن …

نه غنچه … دل … بود … — شهید آن لعل … چشم …

بنه تجلی … گل پیاله چراغ شیشه

تخمیس غزل حضرت شیخ العرفا مغربی قدس سره

ستاره خوبان سحر بیرون برآمد — بفوج عشوه و افسون برآمد

ز شور فتنه کشتی چون برآمد — ز دریا موج گوناگون برآمد

ز بیچونی برنگ چون برآمد

چو آن رنگین ادا بیرون برآمد — بنیرنگی که دل شد خون برآمد

تو گفتی با تلون چون برآمد — ز دریا موج گوناگون برآمد

ز بیچونی برنگ چون برآمد

حباب موجه و گرداب گردید — به بیدائی در نایاب گردید

ز هر ضد قابل القاب گردید — چو نیل از بهر قومی آب گردید

برای دیگران چون خون برآمد

ز جنبش ناگهان آن قلزم راز — بخار گشت و … سر افراز

بهامون آمد آنگه گوهر انداز — گه از هامون بسوی بحر شد باز

گهی از بحر بر هامون برآمد

ز رخ چون آن پری پرده فکن شد — دو صد اضداد یکجا انجمن شد

عیان هامون و دریا بر علن شد — چو این دریا و هامون موج زن شد

حباب آسا … گردون برآمد

چو گوشش وصف دریائی … — بزد امواج … رنگ …

کرا سماہش بجوانی و بشیون ہم … ازین دریا بدین امواج ہر دم

ہزاران گوہر مکنون برآمد

عجب افسانہ ہست و طرفہ فسون … کہ عشق ہمسیر شد عقل مجنون

کہ باور دارد از من کہ پیش چون … چو یار آمد ز خلوتخانہ بیرون

ہمان نقش درون بیرون برآمد

کہی شیرین خسرو جستجو شد … کہی فرہاد شیرین گفتگو شد

کہی وامق کہی عذرای او شد … کہی در کسوت لیلی فرو شد

کہی در صورت مجنون برآمد

بجنبہا چو رام دوستان شد … بجنون دل مدام دوستان شد

بکردشہا بجام دوستان شد … بصد دستان بکام دوستان شد

بصد افسانہ و افسون برآمد

بدین صنعت کہ می بینیش اکنون … بدین کثرت کہ می بینیش اکنون

بدین صورت کہ می بینیش اکنون … بدین کسوت کہ می بینیش اکنون

یقین میدان کہ او اکنون برآمد

بہر صورت دل معنی نگردید … بدیدہ عین او را جلوہ گردید

اگرچہ عین اعمالیش دگر دید … بمعنی ہیچ دیگر گون نگردید

بصورت گرچہ دیگر گون برآمد

تجلی ہمان پوشید از پلاسے … دگر موسی شد و کرد التماسی

غرض کان سر بی ہیچ التباسی … چو شعر مغربی در ہر لباسے

بغایت دلبر و موزون برآمد

قصیدۂ در صفت خط حسن خیز کاشغر صانہا اللہ عن السوء و الضرر

روان خضر ہوا خواہ آب کاشغر ہست … خواص آب خضر در تراب کاشغر ہست

چرا بروضۂ رضوان سرش فرود آید … کہ باغ چرخ بدین رنگ و آب کاشغر ہست

سزد کہ چرخ بناز آید از جہان بسر … کہ زیر سایۂ عالیجناب کاشغر ہست

بکی عنان نظر کن بہ آب چشمۂ خضر … کہ تر شدہ است و وان در رکاب کاشغر ہست

ز عقل منشا عشق و ز عشق مطلع حسن … ز حسن آینہ جان خطاب کاشغر ہست

زمین راحت و گردون فیض و کرسی قدر … ہم از خطاب کرامت مآب کاشغر ہست

کجاست موسی کز برق حسن خیز بانش … عیان تجلی طور از حجاب کاشغر ہست

علی الخصوص درین فصل کز نسیم بہار … دو چند نشاء حسن از شباب کاشغر ہست

نشاط و عیش گوارش معاشرت معجون … سخن نوا و محبت شراب کاشغر ہست

شراب حسن بہ این خاک ریختند چنان … کہ مہر ز آتش رشک کباب کاشغر ہست

بصد ہزار عروسانہ ناز باغ ارم … شکستہ بطرف نقاب کاشغر ہست

ز جان فزائی آب و ہواش ہست پیدا … کہ آفرینش روح از تراب کاشغر ہست

برنگ سبزہ دمد جان ز بسکہ از خاکش … خضر شماری کاندر قباب کاشغر ہست

ز جلوه‌ی هشت بهشت از قدر هفت فلک — نصیب کاشغر است و نصاب کاشغر است

بویژه گنبد پر نور هادی آفاق — که در مقابل چرخ آفتاب کاشغر است

چرا فزوده بود کاشغر که همچو کسی — ز ظل رأفت و فیضان سحاب کاشغر است

گزیده چرخ همین بیت را ز نسخه خاک — که الحمش لقط انتخاب کاشغر است

بکسب حسن مکارم مرو بگرد جهان — که این معانی اندر کتاب کاشغر است

بحسن خلق و بزرگی نیک مردانش — نه خلد مثل و نه گردون جواب کاشغر است

ز اهل فضل چه رانم سخن که هر یک از ایشان — هزار دهر و یکی در حساب کاشغر است

کدام شان ستایم که هر یکی چون صبح — ز مهر صدق و صفا آفتاب کاشغر است

دلیل دیده ور شان تجلیات ابن — که جنس نظم بدیع تو باب کاشغر است

قطعه

منکر شعر مرا از معرفت نبود نصیب — چون جعل کور او دماغ نکهت گلزار نیست

آیت نوش و شفا در شان شهد آمد ولی — لذتی او را بذوق فاسد بیمار نیست

چشم نابینا ز حسن یوسفی محروم است — گوش کر را بادم داود هیچ اظهار نیست

هیچ صبح روشن است آئینه اسکندری — لیک اندر چشم زنگی غیر شام تار نیست

گر بود از طور یا خود از جواهر خشت‌ها — سر مرا در کوی کوران قیمت بازار نیست

قصیده مورخه در وفات ذات علی الصفات حضرت جنت آشیان سید علی خان علیه الرحمة والرضوان

آه در محن ها از زمین تا آسمان دارد کمان سنه ۱۳۰۱ — هم ناله خیزد از زمین تا این بر از زمان سنه ۱۳۰۱

دایم از این قلاب دون جام دلها مچ خون سنه ۱۳۰۱ — هم هم و جنون در عرصه سرها روان سنه ۱۳۰۱

این چاه چیست از کبر و کین مهر دیو مکین سنه ۱۳۰۱ — جمع نوایب در کمین سهم بلاش اندر کمان سنه ۱۳۰۱

نحس است و نامیمون لقا بیرون ز فن و جلاد ادا سنه ۱۳۰۱ — در وی سعادت از کجا از لطف کو یا وی قران سنه ۱۳۰۱

هم زو فسون و فتنه‌ها چون کینه کیوان بد شگون سنه ۱۳۰۱ — هم زهره بیمار چون بهرام بیم جان ستان سنه ۱۳۰۱

این اژدهای بد نیت آمد محاق عافیت سنه ۱۳۰۱ — جانها ببرد از بی ذنب و بنخجد بدنها زیکان سنه ۱۳۰۱

جنس دگان نقش جورها با شش عجایب دورها سنه ۱۳۰۱ — کل کرده صد گون طورها چون حالت سوداییان سنه ۱۳۰۱

از چاشنی آرد رنگها قلابی از نیرنگها سنه ۱۳۰۱ — دارد بقتل اینکها پی برما نفس جوان سنه ۱۳۰۱

مجروح از وا آوار کان رنجوراند و بیچارگان سنه ۱۳۰۱ — محزون کی پنبا یار کان بهم رسیده و نوان سنه ۱۳۰۱

از دل ببر باز مهر او کان نیست الا زهر او سنه ۱۳۰۱ — از جهل او وز قهر او زین مرد و با زنش الامان سنه ۱۳۰۱

ای پیر زال چنبری وای هم حیلت گری سنه ۱۳۰۱ — تا بند و افسون میبری کاهی توان کاهی روان سنه ۱۳۰۱

آن آسیایی از جفا گردش همه خون ها سنه ۱۳۰۱ — گردی بحال ای بیحیا و آنت بود در دور شان سنه ۱۳۰۱

ز نار سالوسی گسل وز شیوه کفران بهل سنه ۱۳۰۱ — ترسی ز داور کن بدل ای دیو قال آسمان سنه ۱۳۰۱

زین طعن نهان بی مهر کاندر دارم در جگر سنه ۱۳۰۱ — وانده زده بنبود مگر سوزان ز دود آن ناگهان سنه ۱۳۰۱

دام که در دهر داور گر بیند یابند دری سنه ۱۳۰۱ — فرمان بچون میبری بحکم او از سر روان سنه ۱۳۰۱

باشد که با حکم قضا عاجز جهانی هیچ ما سنه ۱۳۰۱ — قادر یکی حق مطلقا کو هست سبحان جاودان سنه ۱۳۰۱

ای سقف مرفوع فلک ای مسکن نور ملک سنه ۱۳۱۰
سوسن سلب از ماهی با سوک تیره همرهان سنه ۱۳۱۰
سید علیخان علی النجب از نسل علی سنه ۱۳۱۰
ان شارع نزل همین و ان بارع اصحاب دین سنه ۱۳۱۰
از دست دیان کرم و ز نشان و زان بیشتر سنه ۱۳۱۰
گل بین کز آن خوبی نکو کدیه نموده رنگ و بو سنه ۱۳۱۰
آئینه خیر العمل گنجینه عز ازل سنه ۱۳۱۰
زیر تراب او فلک مردم بیاب او ملک سنه ۱۳۱۰
استاد کار جان و دل نقد عیار جان و دل سنه ۱۳۱۰
چون تن همی مردانگی عقل کل از فرزانگی سنه ۱۳۱۰
با جلوه مصباح ظلم با داد مهدی امم سنه ۱۳۱۰
بیدش با نفس موسوی و انفاس پاکش عیسوی سنه ۱۳۱۰
قطاع پیوند هوس نور علوی مقتبس سنه ۱۳۱۰
افسوس از آن سرو سهی طاند این چمن از بن تهی سنه ۱۳۱۰
در مقعد صدق صمد با رفق و انعام احد سنه ۱۳۱۰
از چشم مردم هر کجای واسینی چشمه با سنه ۱۳۱۰
از جان جلوه یم چون شده فرزانه مجنون شده سنه ۱۳۱۰

دانم که هستی هم نویک از اهل اخوان بیگمان سنه ۱۳۱۰
از تخم قطب مهتدی صدر جهان بر رهان سنه ۱۳۱۰
ان صاحب فضل جلی آن مهدی اهل جهان سنه ۱۳۱۰
نهاب قابع وقت کین با نقدیم و کان سنه ۱۳۱۰
از طبع لقمان حکم و ز بذل احسان بیان سنه ۱۳۱۰
بهر شیم برد وابر و بحر و سحاب از دست آن سنه ۱۳۱۰
صاحب دم صبح دول در تهنیت کن فکان سنه ۱۳۱۰
در چشم جانها مردمک در قالب او جا جان سنه ۱۳۱۰
جوشش بهار جان و دل اهل یقین دریای آن سنه ۱۳۱۰
بر نورش از پروانگی الهافدا دیوانه جان سنه ۱۳۱۰
حیدر لقا صالح نسیم یوسف بدیدم آدم روان سنه ۱۳۱۰
چشم از بکایش یحیوی الطاف او احمد نشان سنه ۱۳۱۰
چون صبح او ضا نفس هم ساحا مهر ان جعفر نشان سنه ۱۳۱۰
بردار جهان گوی بهی رونق حور و جنان سنه ۱۳۱۰
او در جنان با زاهد و نیجای جمعی نوحه خوان سنه ۱۳۱۰
خونابه فواره زا از وادی جانها روان سنه ۱۳۱۰
چون لاله لبها خون شده از زادن دو نهان سنه ۱۳۱۰

زان سوک محشر ماجرا آوازه صور دل گران سنه ۱۳۱۰
تنها نه در بزم زمین سازد دل جانها حزین سنه ۱۳۱۰
زانده همه هم بی سکون پوشیده ثوب نیلگون سنه ۱۳۱۰
هر برج او بیت الحزن نالنده نام انجمن سنه ۱۳۱۰
باد ز شرق و سعد از صبح روح او حدی سنه ۱۳۱۰
شاهنشین از وصل وی اندر تجلی اصل وی سنه ۱۳۱۰
از بابش آن باب علی سید رضا خان ولی سنه ۱۳۱۰
گردید در بهر جود زیر ثرا آن بحر جود سنه ۱۳۱۰
آن مهدی ملک بها در پیش او مهر و گدا سنه ۱۳۱۰
گر داین ثواب بریا آن عمده اهل وفا سنه ۱۳۱۰
پر از بکا هر گوشه جای ز ملک مملو شده سنه ۱۳۱۰
زین کار سال وصل او زان سال بشمارم نکو سنه ۱۳۱۰
فرقی ندانم یک دو مرچون کار فرماید نکو سنه ۱۳۱۰
پس سال نقلش بالیقین آن بی نزاع ای دوربین سنه ۱۳۱۰
این قطعه مین از بس بها چون شاهدی حوری لقا سنه ۱۳۱۰
وز لطف چون رنگین چمن با لاله و سرو و سمن سنه ۱۳۱۰
بس جلوه از هر جا دمد هوش از سر موسی رمد سنه ۱۳۱۰

از آه و فریاد عزا در گنبد هفت آسمان سنه ۱۳۱۰
گردون ز سودا همین سودا بی ماتم کنان سنه ۱۳۱۰
سیلاب از درد جنون سیل سرشک از باران فشان سنه ۱۳۱۰
بر یاد آن روح زمن با علویان همداستان سنه ۱۳۱۰
نور بقای سرمدی بر مرقد وی جاودان سنه ۱۳۱۰
کز وصل وی و ز فصل وی هست از فلک او رهروان سنه ۱۳۱۰
از تربت ان دریادلی عمان عزا بی ناگهان سنه ۱۳۱۰
از نور و قرآن و درود آن برم طرح آسمان سنه ۱۳۱۰
از گونه گون و عطا و ز اطعمه بنهاد خوان سنه ۱۳۱۰
که روح آن مرحوم را سازد بانجا شادمان سنه ۱۳۱۰
گویا همان عم زاو شد از عرصه روی جهان سنه ۱۳۱۰
عیسم مجوای واه گویش بسر بزای لسان سنه ۱۳۱۰
بنمود بنوع مشتبه نقل وحید الجنان سنه ۱۳۱۰
از موج هر مصراع این معجز بیان بنگر عیان سنه ۱۳۱۰
از حسن و انداز او مفتون کن عقل و روان سنه ۱۳۱۰
بر بوی او اندر زمین آزاده لبها بیدان سنه ۱۳۱۰
از راه معنی چون چمد کلک تجلی در بنان سنه ۱۳۱۰

ز شمع شیشهٔ صهباست روشن کعبهٔ دلها | الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها
طریق عشق و آداب سلوکش پیش رندان | که زاهد بیخبر باشد ز راه و رسم منزلها
چو آتش بی نقاب افتد ز راه موج ترسا | بیک یکدم اختن هستی نماید حل مشکلها
خدا را ای جنون بشتاب مغرم سلسله جنبانی | که برباید مرا از بند عقل و بند عاقلها
خیال طرّه و رخسار او چون سایه اندازد | پر طاوس یابد جا ز دود از شمع محفلها
چه مژگان چه ابرو چه زلفش هر یک تیغ و تیر | ندانم تا کر انگیزد ازین هر یک قاتلها
بخاک ما بیفشان تخم در دو ابر زمی | که بینی گونه گون گلهای عشقت سر زند زین گلها
فریب صد مهر و مه بخور زین چرخ مهمان کش | که گردد آسیای و بموج خون بسملها
چو آدم هستی از عشقش علامت یک رانجی شتابا | بود لاف نهنگی هرزه از مرغان ساحلها
چو خود لیلی برون از خیمهٔ غیرت نمی آید | چرا بر ناقهٔ گردون قضا بربسته محملها

تجلّی راست کلک الحق خلیل کعبهٔ معنی
بیا از صنعتان فرما که تم شد باطلها

قطعه

از کرم جرم بیامرز و مپرس | که خطی نیست بردن از رحمت
ور خود از بنده حساب بکشی
هست آن مایه که گنجد کرمت

تم برق تجلّی و هو بعض امواج من عمانه و عدة او یراق من دیوانه والله المقصود

بعض القصائد النعتیة من دیوان تجلّی و هی المسماة بسبع المجلّی

حسبی سیفاً القتال الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

القصیدة المسماة بالتریاق المجرب فی نعت النبی المقرب

صلی الله علیه وعلی آله وصحبه وسلم

سیف اللواحظ مصقول ومسلول | فالقلب لا شک مجروح ومقتول
لا یستقر علی حال ولا خلق | قلبی اذا ما انا یدی الشک محمول
کیف اتخذت هوی عاین سبیل هدی | وبین للعین والقلب الا خیالیل
ما بال بالک بالوسواس تجلبه | الی الوساوس منهن الخلاخیل
دع الصبو الی خود منعمة | الا اشتقاء وتضلیل وتهویل
مختصور آل بالمیح وصمصام | مضللة تلک التماثیل
ان تفتروا شیئا عند ما علمت | هذی الطلا والاغانی والاباطیل
رجعت عن غزل الحاظها مرض | وعن هد ورفد ورقها غول
الی محبة ذی حسن برأفته | یحیی النفوس وتحل العراقیل
یکاد من وله یبدی السجود له | اهل الجمال وسادات بهالیل
وقت معانیه عن درک النهی وعلت | واعلنت بمعالیه الاناجیل

محمد احمد من فی الکرام له ... به مؤیدة فسباعها طول
ومن علی الرسل استعلا منزلة ... من العزیز الرحیم التنزیل
اتی بامرین قرآن وبارقة ... من عند حق حکیم قیله القیل
فذا شفاء لذی حلم یدبره ... وتا دواء لداء الجهل مجعول
ذاک الکتاب السماوی القدیم به ... لکل خیر وفضل الله تحصیل
وتیک حادثة ارضیة صنعت ... للحادثات واجل الشر تنکیل
کلاهما الرسول الله معجزة ... وان یکن للوری بالسیف تجدیل
فالسیف یجمع بین الناجیین وما ... نسیج الخذرنق کالجدلاء مجدول
هل تشبه البازی الصردان صائدة ... ام یستوی الحق صدرا والخز عبیل
سل الوری السیف شر النفس باخته ... یجول بها اجلها والنصر مجهول
وسیف خیر الملا الله ضربته ... یجوله ما النصر عنه تعصیل
وحبذا حجة یوحی الیه بها ... عن مثلها عجز اللد المقادیل
خیر الکتاب لنا لاریب فیه هدی ... للمتقین وتحریم وتحلیل
مصمم لعزاز الحق محتفه ... عند اللقا فی یمین الله مسلول
ما زال یقرع اصحاب العناد ولا ... یکاد یوصف ان الحد مفلول
لولاه لم یمتز الانسان فی خلق ... من البهائم واعوج الافاعیل
بهم مختلم بلا زجر ولا ... امر ونهی وانباء وتمثیل

وحسن ذکری وتوحید ومعرفة ... ولطف بشری وتسدید وتهویل
وحکمة ومواعیظ وتبصرة ... وحجة وبراهین وتفصیل
بنی معانیه ارستها بلاغته ... وحبلها بید الاعجاز مفتول
انها هی عروس هدی بهی ملابسه ... طهارة المقتری والطیب ترتیل
نور تجلی به الله علی قمر ... له علی قیم الکونین تظلیل
وما لجثمانه ظل بلازمه ... فلیس للفرد تشبیه وتمثیل
للمعتفی معتد فی سحب راحته ... الغیث والوبل والجود الیعالیل
کانما کفه الفیاض عند ندی ... سهر النوال وفیه نال النیل
ینجی من النار والوزر الثقیل وما ... تعطی الملوک الدنانیر الثواقیل
ومن لهاه الی الله الوصول فما ال ... جرد اللهامیم والنوق الهماليل
یکسو السعادة والتقوی فلا بلیت ... تلک البرود علینا والاکالیل
معطی العلوم ووهاب الحیوة قائل ... من عطایاه مجلوب ومجبول
مولی هدی وندی قد عم دیمها ... لسائلیه فنعم الجود والسول
کما یعم بلا نقص وما نعته ... للشرق والیم تنویر وتنویل
عن ام شملة ولی اذا اتته کما ... قد راودت یوسف الصدیق تعلیل
وجوده رحمة للعالمین وفی ... مجلی الوری لظهور الحق تکمیل
لو کان یعلم علما وسع رحمته ... زجا النجاة بلا ریب عزازیل

بين الهدى والعمى سد شير لعتر … او قس سد ذي القرنين معدول
لولاه كانت هدى الهرفين آلهة … مناة واللاة والعزى وبابيل
ودنيه كعبة قعاء عنترة … لما حفاظ وتعظيم وتفضيل
فمن يرد هدم ملك الكعبة جمعت … عليه من غضب طير ابابيل
ترميه قهرا وما رمى الشقي به … من نقمة الملك الجبار سجيل
يدق عظم اي دق من صلابته … لا صاحب الفيل سفى ولا الفيل
كأن جنا تسم لقاء بلقعة … من الهوان كعصف هو مأكول
سد سد ساع من بوارقه … انار في ظلم الكفر المشاعيل
حلا حل كل معوث له تبع … ومن حواشيه ميكال وجبريل
لامره امتثل الانجام ممتثل … وعنده مفضل الاملاك مفضول
جراه قد طلق السبع الشداد ومن … اجلاه قد دحي السبع مندابيل
هو الضيا هو الحق المبين بها … وما سواه الدياجي الاباطيل
قد تم في ذاته مجد ومكرمة … وعصمة وهدايات وتعديل
سر الوجود الذي اصغى عناصره … نور وقدس وارشاد وتبجيل
على التقى والنقى والعدل والحسنا … ت والمكارم والاحسان مجبول
مصلصل مصطفى تعلامه خمس … طلق اليدين طليق الوجه مشمول
نال الحقوق موفاة بتقوله … حمد وذكر وتسبيح وتهليل

له العروج

له العروج له الرقي له الرشد … له الكمال له الطولى له الطول
يد النجاد واعماد وجسد افق … فزد بجمع صلات الفضل موصول
لم يحك معه الدهر الدهير ولا … يطيق في نقيها التصعيد تخييل
في بابها الدهر سآل على يده … من هذه القبة الخضراء كشكول
تضيق عن وصفها الافواه قاطبة … كما تضيق عن البحر المكاييل
سنى محبته بر اسن نوع هدى … له قلوب ولي التقوى قناديل
لا بأس ان امن وان جسم دائم سقمه … فربع قلبي بخير الخلق ماهول
جسمي حياتي فؤادي مقلتي كبدي … جميعها الحبيب لله مبذول
يا سيدي يا شفيع العبد يا سندي … يا من عليه من التكريم اكليل
اسمي عبيدك في نيابتاعته … من لزبة النقم والتدبير مجهول
والعين والكف والنفس واخته … والروح لاهفة والقلب متبول
ارجو شفاء وتعفيفا وعافية … فكل ذلك من جدواك مأمول
فادع الكريم يزل كربي ويقف اذى … كريمتي فرعي اللاع مغلول
ان كان واني لآثامي ومعصيتي … فمن شفاعتك الغفران مسؤول
وليس الا الى علياك منقلب … وليس الا على جدواك تعويل
عودتني بحجاج عند مسألتي … فلي على كل حال فيك تأميل
فمن غطا طماك الطامي لكل صدي … يحلو ويحسن انهال القليل

يا مطلع التجلي ان نظرت له … فالباس منصرف والعقد محلول
رنت الشمال ففي الاهوال اصبعها … عليك من كلما يلقي المثاقيل
وانت يا اجود الاجواد ذو همم … لم يدلك من جوده مطل وتاجيل
وجاهك الحر عندا قد منفرد … وقولك الحق عند الله مقبول
سقى محلك ما سر العليل صبا … من مكرمات على بيض بعاليل
وزاد آلك والاصحاب ميمنة … ورحمة ورضاء سابغا ايل
ما اشتاق صب الى لقياك وانجذبت … اليك يا قبلة الرسل المراسيل

القصيدة المسماة باللامية الدهلوية في مدحة الحضرة النبوية عليه افضل الصلوة والتحية

تدفقت نور من نبي شعل … في مهجتي اشتعلت نارا من العلل
بدت وفي الوجه جمر الحسن متقد … وفحمة الخال تبدي عن سنى زحل
نقل ليلا على بيضا قد بزغت … فويق لدن من العسالة الذبل
رونق الجمال واشرق الجلال بها … فالورد في خجل والشمس في وجل
فصفرة الشمس في قول تصدقني … وحمرة الورد في دعوى تشاكلي
ام عاشقان لها ايدي الهوى بها … تلاعبت فهما مثلان في مثلي
فذا بكى الدم حتى احمر وجنته … وتلك سحنتها اصفرت من العلل
وذاك قوله اشواك لا عجب … وتلك ذات جوى في القلب مشتعل

ان اصبحا لي شبابا فلا عجب … والحسن شبه في التاثير للعقول
وليس ما بهما من لوعة واذى … كما ينفي من حر ومن خجل
فما شبيه جريح كالقتيل ولا … نار الحباحب في الاحراق كالشعل
غزالة عينها انشوانة فلقت … قلبي بضربة صمصام من الكحل
لا غرو ان كان مثلي بالهوى ثملا … فلو بدت لاولي التقوى عن الحجل
لا سكرتهم وان كانوا ملائكة … بجرعة من حميا المقلة الكحل
نفسي فداء سروة بالحب صيرني … مطوقا ميسها كالشارب الثمل
سار الهجوع ولا ارجو الرجوع فمثل … كأن الكرى ساق حر طار عن مقلي
وصل طار قلبي واخفى اثرا … كانه بيضة العنقاء في المثل
فلو نشدتها يوما وجدتها … في جيب مجهولها او ليلة الخصل
لم انسها اذ رأتني مدنفا وكوت … جنبي بكواة خال خلقته اجلى
فكان عن قلبي المفقود كيتها … في جانبي بدلا الى ايما بدل
واذ انت وتولت تعد شققت … بنا فمن جعاب لاعين النجل
كبدي في كبدي للقلب فالتقت … وسعطة ردينيا من الجدل
واها لركبته جاءت كبارقة … واحرقت بعدما ولت بلا مهل
فما دريت انت بالنار تحرقني … ام قد اتتني تزيد النار في عجل
يا صاح قد ميت الاحجاز وانجلت … سلمى بقلبي والى غير مرتحل

عن سقم جسمي وثقل السقم قد اتلفني | اما نظرت الى الارداف في الاطل
شنف بجبر بن سعيد الروح مستمعي | تبشري عيادة ذات تهزها والحجل
عرت وما انقضت من بعد ما هلكت | دمي فهل مثلما كل لها اقتل
يا زهرة في نداها الحسن اطمعني | لا تحرميني شميم الانس والامل
ودمية بردائي في حشى فمها | ان تبخلي بنوال اللطف والقبل
وجهي بعتاب ظامئا سكبا | يحييه صبابك كالقنديد والرتل
اطفي خطابك شيء كان او صبرا | اشفي الي واشفعي لي من العسل
مراك لي نور طرف في الدجى سهر | واستغر سود قلب لهوى جبل
ومن غرامي بذاك النور مبتلجا | ومن هيامي بهذا الفاحم الرجل
الموصي يف من ذكراها شغفا | تلاوة الذكر في الاسحار والاصل
يا باركك ذكرا غاليا نزلت | آياته رحمة للخلق كالنزل
على رأسك بيتا عروسين دي | يفتر مبسمه عن بارق الازل
وخلد موعظة تزهو كما عجبا | من ابنا تروا الانبا والمثل
من خضرة الحسن عن حلى سبقني | بيض المفارش في سود من الحلل
نور مبين وفرقان بلا عوج | لولا دلم يعرف الرحمن من جهل
ولم يكن لنبي قط يشبهه | عن الرشاد وكان الكنس كالهمل
وخيل آيات موسى سحروا هيبة | وقيل هارون رب العجل والحول

وكان يصبح روح الله تحفته | يد الصليب وتعلى كلمة الاجلى
هو البيان الذي بالغيب يخبرنا | ويظهر الحق للرائي من الكلل
وهو الكتاب الذي لا ريب فيه هدى | للمتقين وبشرى المؤمن الوجل
تنزيل حق وبرهان زواجره | اشد وقعا من القضاب والاسل
صمصامة تظهي الاعجاز قاطعة | من الغلاصم لسن اللد في الجدل
تقضي بشف قلوب حيثما لمعت | وتلك خافية في عجب الحبل
من حسن اللفظ من خير اللغات لها | فضل الالسن على الاعضا في الرتل
مسلولة من قراب الحق في يده | ببرق افرند صدق كالصباح جلى
لا تتقي بجبال نار مضر بها | من الجانب والادراع والجبل
اجلت بوارقها عن كل ناحية | قتاملا من دياجي الكفر والضلل
تابى الفلول ومن غاواتها ابدا | قرع العداة وصرع المارد العتل
كنز من الله محفوظ مفاتحه | في كف قرم امين خضرم جبل
ساقي الذي قدم حلف الهدى بطل | حامي الورى قدم الف الندى مطل
ينهل من راحتيه قبل مسألة | على المباري بنقيا عدة وولي
من بعض معجزه السبع العلى فطرت | ومن يديه بحار النائل العتل
ودينه دين حق غالب ابدا | ونوره نور ذات الواحد الازلي
من قد اتم به الاخلاق خالقه | لما به تمم الارسال للرسل

وشرف الملأ الاعلى بمقدمه … اذ بات فى مستوى فوق السما على
وكرم الانس حين اختار حكمته … وضع الجبين على شكل اسمه النبل
محمد بن الذبيح بن الخليل اولو ال … اباء والامهات العلو والسفل
فجسمه اشرف الاجسام اقدسها … ودر وجه آدم الارواح لم يزل
اعظم نعيم واوفى غنية وهبت … للآخرين وكانت منية الاول
ورحمة لجميع الخلق مصرخة … حلاله عقد الاقدار والعضل
اقدر به منطق الاحجار معجزة … فضلا عن الضب والعفراء والجمل
ومجرى النخل اذ تسعى لدعوته … كانها من عتاق الخيل والابل
ومرسيا للعتيق الكب حيث رسا … كانه نخلة او صخرة الجبل
ومحييا للوليدى جابر وهما … قد دعاه على يأس من النقل
احياءه بحياه ومبسمه … فؤاد صب بسيف الحب مقتتل
وفالق القمر العالى بهمته … وراجع الجونة البيضاء فى الطفل
وجسه سل عضبا فى مغاربه … قطع القلوب عن الاكوان والشغل
احبه ولنار الظلم يسخى كبدى … مشبوبة وعلى شوبوبه عولى
ان الغزالة فى انوار طلعته … وانشته بجناح رف مشتعل
والزبرقان يرى فى عين ناظره … يراعة فى الدجى غرارة المقل
شمس علت من ذرى فاران مبتهجا … اشعة المعجزات البيض كالاسل

فى ضوئها اصبحت تخفى النجوم كما … فى اليم تخفى قطار الوبل والطلل
اسمى لها غار ثور برج مكرمة … كحوت يونس احمى الحصن والحلل
وارض طيبة اضحت تحتوى شرفا … منها ففاقت فخارا دارة الحمل
عونين شم العرانين الاولى ركزوا … عوالى المجد والعلى على زحل
وعين جيل جلوا ليل العمى وسموا … من النبوة فضل كالنهار جلى
من القوى الهديات القواطع … مكارم الغر فى الستحان والحلل
ومن اخابير كتب الله خافقة … عليه الوية الاقبال والطول
ومن اولى احج شتى ثروت ربا … ع فى الحواسين الفرسان والخول
امكانه الاطهر العلوى مرتبة … وهمة والوجوب الاقدس الازلى
كفارسين نقاع ماله احد … مسارين معا دوما بلا وكل
بذا المجتبى الذى لا شئ يدركه … وذا المصلى كظل غير منفصل
يرهذا على ما مر ذاك به … من العالم والآثار فى السبل
لذلك المثل الاعلى بلا مثل … وذا الذكر علاه سائر المثل
فهو الذى كان فى الاكوان من شرف … كالصدق والحق فى الاخبار والنحل
وقوم من ذوى القربى وقربته … السابقين ذوو الفضل الاجل
قوم اذا نزلوا كانوا البحور وهم … فوق السوابح نيران على قلل
بها استنارت يد الاسلام واتقدت … مشاعل للورى فى السهل والجبل

من كل نلح رحيب الباع ذى قدم | ماحى الغريزة كالاصليت فى الخلل
محب وجه حبيب الله يحمله | فى الجسم حج العدة كالجو جم الخضل
الحمد لله من بالفضل ارشدنى | لقبلتين هما حسبى من القبل
فقبلة الوجه فى الطاعات كعبته | وقبلة القلب وجه المصطفى البدل
ياذا الجمال ومرضى الخصال ويا | جم النوال ويم الفضل و النفل
لبت وعاك ولطف السحب طرة | لطرف صب على ذكراك منهمل
وفاض من رحمك السلسال منفجرا | فيوض جودك من تاموره الذل
دانت وضع يمين من يمينك فى | زاد واقل من الخيرات فى عملى
تشبع منه اخرابا و سترته | طلع اشتياقا الى التقبيل رضك لى
وجاعل بارضاب الحلو منك اجاج الماء عذبا روى عن نفحك العطل
ما ان يكاد يجاريك السحاب جدا | ولو تبدى نحوكا ممطر الخضل
لقد مدحتك ارجو بسطا لقتى | وقد جعلت لسانى كف مبتهل
فاخلع على مدحتى مولاى بحيك رضا | بردة القبول بكون سترا على زللى
وانظر الى ما عليه انت من كرم | وحسن خلق ولا تنظر الى خطلى
فقرى اليك بحى فيك سلطنتى | يا احسن الحجج من الدين و الدول
يدعوك قلب الحلى واللسان متى | تقود غيناه من رؤياك بالامل
يا مظهر الحق يا بدر الدجى ارنى | وانظر اليك فقد عدك الهوى جبلى

وانت يا مطمح الابصار غيث ندى | صحيح كل صحيح فى الظمى غلل
وارتجى اليه صوت سائله | احب من نغم الاوتار والهزل
قصيدتى هذه عذراء عبهرة | من مدح خير الورى ترهى بخير حلى
على سماعتها الاخوان رقصت | بانات عرتبة كالاطواس من جذل
لقد صدعت بها القلب فى وجل | والنطق فى خجل والوجد فى زجل
اذ لا يؤدى حقوق المدح ذو لسن | ولا حقوق الهوى قلب الفتى الغزل
ان المدائح والاغزال اجمعها | جرالة من عظيم السيد الجلل
لازال يخلع ربى من تحيته | عليه كل صباح الخز الحلل

القصيدة المسماة بعنا الحادى فى ثنا الهادى صلى الله عليه وسلم

ما العاقب الرواج والغوادى

ذيا العقيق وذا قبا وذا الحمى | دع مقلتيك مع التحية تسجما
تسكاب ومعك لا يؤدى حقها | ان كنت صبا موفيا فابك الدما
واجعل بذا الياقوت فى اجيادها | ذاك النثار من الفريد منظما
واحبب بزرقة فلكك المعبودة فى | روضاتها غريدها المتنغما
وتخذ التمايل فى خما تلها وزد | فيها سوادا والبوارقات فيهما
يا صاحبى اربع سلمى ذا الذى | عينى تراه ام الفواد توهما
ان كان صورة التوهم فليكن | ايضا وجودى مثله متوهما

حقا اقول وعبرتي ستقى له   يا ربع سلمى عم صباحا واسلما
وارمي تراه مصعدلا ومتفرقلا   وارمي بكاي مرنفرا ومعندما
يشكو المحبون الفراق بردنه   اعدى غد وحيث كان وشيتا
صدقوا وكل ناطق عن ذوقه   واراد محبوبا وان سفك الدما
لا اشتكي ابدا ولست بكاره   ما كان من غير الحبيب مقسما
الحلو تستحليه كل طبيعة   والشان ان تجد العلا قمطريا
قد كان في نجف الوصال محجبا   حسن الحواجب والمحاجر والدمى
واولوا الوصال عن المجالس غيبا   في البحر كالحيتان لا يعرفن ما
والى العراق منبها فتذكروا   ام القرى والرقمتين وزمزما
وانا دلفهم هوى وصبابة   وتشوقا وتشوقنا وترنما
وجرى كرتق البحر طاب في الحشا   كالبابلي وللجراحة مرهما
لولاه ما بات الكبود دوميا   عطشى الى تلك المعاهد والدمى
وعيونهم لم تشق بات لقا   وقلوبهم لم ترع غزلان الحمى
يا حبذا الارض التي من حبها   وقنادها احبي الحبي والحوجما
وافال ترحبها شقيق كرمتي   وشقيقها عما تريق تحرجا
واري خزاما باحيجة حيحتي   ونسيمها الساري الثاري مغرما
ويروقني نسرينها متبسما   ويشوقني ريحانها متنسما

وتعيد رائحة البنفسج راحتي   فيتوب عن طيب الكرى متنسما
والآس تحت المبسح منفتحا   لكنه ما كان يصنع مريما
والورد منظره يسرك ضاحكا   فكانه زار النبي الخضرما
الطيب المتطهر المتعطر ال   متنضر المتاخر المتقدما
ويبـ المتعطف المتلطف ال   متنطف المتفخر المتكرما
والكوثر المتبحر المتبقر ال   متفجر المتزخر المتلطما
والكوكب المتوهج المتبلج ال   متبهج المتتوج المتعظما
والداعي المتفضل المتطول ال   متحمل المتجمل المتبسما
والشافع المتمجد المتوحد ال   متغفر المتودد المترحما
والعقل المتعالي المتبارك ال   متقدس المتيمن المتيمما
والرحمة العظمى التي تبجامها   روى البسيط بنفعها والخما
سماه ذو العرش الحميد محمدا   نفسي فداه ما احب واعظما
ثم على القرين الفند حكمه   والى العلى جلب وجلى الغيهما
ما كان اشرفه وابهج طلعة   واخذ ابراجا واسعد انجما
واتم برهانا واصدق لهجة   واسد منهاجا واوضح معلما
لطلائع الجدة النبوة متمة   فوق السماء بسمت وبها سما
لمكارم الاخلاق جاء متمما   وعليه فضل الله كان متمما

وابان وجه الحق يرفع نصبه | كالشمس تعطي الصبح نورا مفعما
طلقت نقيبته النقية رحمة | للعالمين ورافة وتكرما
يكاد يرفع عن عداه عذابهم | كرما وان كانت جهنم جثما
اتراه يحرمنا شفاعته غدا | ولقد علمنا انه حامي الحمى
صلى عليه وسلم الرحمن في | تنزيله سيثني عليه معظما
وبليل غيبته وشمس ظهوره | ونهار بعثته المبارك اقسما
ولكم له من معجزات لا تحصى | والبيض يحرقن الدجى والروسما
فلقت مجن البدر ضربة عزمه | والعود جرده حساما مخذما
والنجم انباره نقصته سمه | والجذع حن له اشتياقا مغرما
والحية اعتلقت لاحسن وارده | والضب كلمه فصيحا مسلما
والنعجة الجدا قد درت له | وبامره السرحان باح مكلما
ورضا به قلب الاجاج معذبا | وبداه صار العذب ينبع منهما
واغاث ام الخشف اذ لاذت به | وابا الفضائل اذ بكى متظلما
والغزو ارتطمت جواد عدوه | واتى العبر ابذو رعده الارقما
ولراسه ظل السحاب مظلة | والصخر تحت الاخمصين منعما
وبيمنه الشجر اليبس منضرا | والاعجف المنطا لحجر معقدا
والله قد احيى له ابني جابر | ولقاك احيى والديه فاسلما

وارن في يده الحجار مسبحا | وسعى بطاعته النبات مسلما
وحمى مغارته الحمام مستجما | واجاب دعوته الغمام مسجما
واتى الانام بحجة بيضاء من | فوق السماء بها الاله تكلما
شقت قلوب ذوي الشقاق لطباتها | عجبا لها كشفت لنا ما ابهما
ودعت عدا الاتيان فلم يكن | فهو الاسم الاعظم بها اعجما
ياتي الزمان على الزمان واتما | ابدا على المريد تبقى صيلما
وهدته سبل البصيرة والهدى | وهدته سبل الضلالة والعمى
جابر العمى في حسنها حيرانه | في حسن من نزلت عليه من السما
ذاك الذي شهدت له التوراة والـ | انجيل اعلانا ولم يتلعثما
قد فاق كل مقدس يوحى له | الله اكبر ما اجل واكرما
ذو دولتان ولكن اسمه | في الخمس اسم الله يذكر توأما
كل المحاسن والعلى في نفسه | عجبا المنفرد تراه عمرما
ودنا له انظار العقول فريدة | ظهر الوجود بها وكان مطلسما
لولاه لم تك بهجة الامكان بل | لم يلمع برق الوجوب من العما
علته القدم اقتضت لعروجه | ان يخلق العرش المعلى سلما
يا رائيا وجه القديم بعينه | وشافها ليلا نه كلما
انت الخليفة للجليل وظله | ومليك منزلي الجزا كليهما

ومقيل غنرة كل ترح خائف وسكل منه كل راح احبا
وكل نفس شرقت او غربت وانتد ليس سوى جنابك مرتمى
فاجعل فديك النفس يا غيث الندى حسبي على حر السعير محرما
واهن ولا تجعل يا حمى انت من جدوا كرمانى على جهنما
ولمن اكن يا موئلى وموطى بالنار احرى لا محالة ملزما
فلتعش نار هواك اعضائى معاً والقلب قد اضحى لا السماها
واجعل وانت ابن الكرام وخيرهم مدح الجلى بالقبول مكرما
ولقطرة من بحر فضلك تعرق ال افكار فيها والمديح فلمدما
صلى عليك واك النجب القدى وكرم صحبك ذو الجلال وسلما
ما فاح ريحان العقيق معنبرا واضا وبياج الشقيق معنما

القصيدة النعتية المسماة بجنون الجنان من هوى الغزلان انشدتها سنة ١٢٩٢

برقا ارى متواتر الخفقان من برقتى شما فاروجان
يثنى العنان الى الشمال وتارة يلوى مقارعة على الايمان
يحكى صقيلا او اسفا سيق هزه مخراق حرب صائل الجولان
اذكت بلابل مهجتى خفقاته كدلاذل نفضت على النيران
فكأنه فؤادى الصادى وقد شبت بنات غرامه زفرا
فذاك من سلمى ابتلاج تبسم ام غنرة من طرفها الفتان

ام لمع ايد للنسيم لو اغب منها باطراف القناع القانى
يا حبذا تلك المعاهد بالربى فالمشتبز فالخلصاء فالريان
فقباب نجد فالعذيب فضارج فالرقمتين لمنحنى الزرقان
لم انس آرام الشلى ودارة الــ آرام وهى تريف يف جنانى
افدى النعاج الساحرات عيونها الا انشقات باسهم الاجفان
المدهشات بهذه عين الفلا والمقصدات تهلك للانسان
القاتلات الخاتلات نواظرا ولو اخطا للاسد والعيلان
الفاتنات بسود احداق لها لدغ الافاعى فى حشا الولهان
الشاهرات لها سيوف لواحظ من كل ذى زجج على الاجفان
الساحبات من الدلال ذلاذلا فى المشعرات بها جوالعطفان
القادحات بكل قلب زندا من الاعجبات الوجد والوجدان
الصابعات قلوبنا بوشم ومعنم لعجائب الالوان
هن الشادى لم يذقن سلافة الاحيا الحسن والريعان
فخدودهن بى لشمس بوازغا وقدودهن امالد الاغصان
وجفونهن فواتر كمغا على وعيونهن بواتر كلان
يبسمن عن حبب وعن بردوعن برق وقطرندى وسمط جمان
وصدورهن كانها ماويه وكحورهن كياسم ريان

خصورهن هي كخصور بحشدهم | وشعورهن كاجنح الغربان
خود دنوا اسم كالحرير كسونني | ثوب الضنى خشنا من الاخشان
لا ذنب للعشاق فيما اظهروا | من حرقة وكآبة وانا ان
فانظر هديت الى ظباء طوارف | اغوينهم بالناظر المفتان
يا قلبي الغاوي الم تك لائما | عن عين اجنبية الغزلان عناني
او لم تحذر في عيون جآذر | لتسطو لواحظها على الاسدان
انت الذي نبهت اللوام وقلت لي | ان الهوى هو غيبة الحدثان
انسيت قولك لي ضيرا اذ جرى امري | بيني وبينك ذكر بعض غوان
لا تقربن مرح الظباء فدونه | حتف الليوث ومصرع الذوبان
واليولا يسليك عن ذكرى الهوا | راق بعوذته ولا السلوان
انهاك عن ذكرى الغذيب بانه | وهي العذاب ولم تزل بالاني
مثل الذباب تذبها الايدي عن ال | حلوى فتربع نحوها في الآن
غمزات غزلان الحذور لذيذة | لولا الكناس تحف بالاضغان
ذكليم ضحت بحنح واجيته الى | قمر هواه قامر الجنان
وقد ابتنت حول العماد مراصدا | اسد تشد ولو على النيران
من كل معتقل كان قوامه | صدر القناة مجرب مطعان
وحليف ابريق ليشيط غوارة | بصر الكماة ببارق اللمعان

فاز فوق [illegible] وجفناه
[illegible] العاده
عذبك [illegible] اللفظ العذب
والذي [illegible]
سكرى [illegible] العذب [illegible]
[illegible] العاده
قلبي من اللوام [illegible]
ان [illegible] الهوى القتاده

فكانما تسعى النجوم بارضهم | من برق كل مهند وسنان
وتبيت ترجف من مخافة باسهم | جن الجنة ايما رجفان
فدكا وتبتلع الفراغم ارضهم | والجو يحرق اجنح العقبان
ما كنت ادري الموت الا وحدا | حتى رايت مثالنا ومثالي
برح الهوى وجوى الجوانح والنوى | واذى الوشاة وظنة الجيران
ومخافة الرقباء اذ هم صدد | بالبيد حول العين كالذؤلان
وعلمت حقا اذ سمعت كلامهم | في عاشق عذلوه من شنآن
ان السمندل مستلذ بالتلظي | والكاظمين مرشفوا الذيفان
ولقد اقول ومقلتي ترنو الى | وجه العروس البدر الفوقاني

يا ايها القمر العلي الشان | الزبرقان الزاهر النوراني

ان النجوم الغر انت اميرها | عني عليك معا وما لك تالي
او لم يكن مراك بدر اسل الدجى | لتخط البدر كالعيان
اسمى العلي والرقيب كلاهما | سهميك اذ قسمت سهام حسان
فكان وجهك في الدراري يوسف | في الغانيات بحدقي روان
فتنى زنك النجم بين جوارا | وقطعن ايديهن من هيمان
اترى الدم المهراق من شفق على | ذيل العشاء اريق بالبهتان

[illegible]
[illegible] القتاده
[illegible]
[illegible] القتاده
ومطيبا [illegible]
[illegible] وقتاده
وتعيد [illegible]
وتصيد [illegible]

لك منظر غض طري ناظر ... يسلي فؤاد الساهر الحيران
تحكي بمنظرك البهيج سجنجلاً ... فكأنك المنظور للغزلان
شابهت سعدى غير انك تعتدي ... ايدي الحتوف عليك في احيان
وجمالها ما زال ينمو كاملاً ... ولديك ينمي وصمة النقصان
وسناك مطروح على طرفاتها ... ام وظلها متعسر للقيان
لا يغضبنك قول صب صادق ... يا سلوة المتشوف الهيمان
لو بت مثلي ليلة متفردا ... والحب قاص والهموم دوان
لعلمت كيف تعيش اصحاب الهوى ... وعذرت كل متيم لسان
سلم على سلمى وقل عني لها ... سرا مقالة ضارع حنان
ما بال فودي وقد نفيت رقاده ... عنه فسحر لحاظك الوسنان
فصبا وراءه الهوى في حجره ... دهرا فاصبح غبطة الفتيان
المغرمين وفي حوا نفسهم يطفى ... من لاعج الاشواق والاشجان
ذابت لحومهم ودق عظامهم ... ايدي الهوى بمقامع التوقان
يبدرون اشباه الثريا في الدجى ... بمزوات الحسن كالشهبان
ساغت لهم غصص الملا علا قما ... سوغ الجنى المشتهى للسكران
رعوا النجوم وبينهم جمر الغضا ... متقلبون مضاجع الاحزان
سمحت عيونهم فهما اسبلت ... ذهبت بعرض العارض الهتان

نثروا العقيق الدمع حتى انبتت ... ارض العقيق شقائق النعمان
باتوا وقد سهروا فلما اسحروا ... مدحوا اسود الليل للشمان
وجدا اسالا لا لغير وقد نبض ... مدت كاوتار على عيدان
اخذت من الجذع الخضير فاصبحت ... يبسا وقد قوست لطول زمان
وجدا لو ان تشرارة من نيره ... وقعت على الجودي والجولان
دكتهما يتشعلان فاميا ... رمدا يدق قطن او هباء دخان
يا ويح نفس لا تطيب حياتها ... الا بذكرى الخيف وعسفان
احد الفؤاد من التولع حسرة ... ارقت بحبي فاحرقت مكاني
ولقد جفاني مقلتاي بقلال ... ماذا على حجري من الاجفان
لم عبرة كدم الغزال صببتها ... لصبابتي لغزال ذي العبران
ماذا البصر نسيم ارجاء الحي ... لو سرنا بارجة الريحان
ولنعم ذاك الربع للغزلان في ... رضوى ومصطاف لها بقنان
قلبي على بان المطيرة طائر ... طورا واخرى في قرى ذي البان
ومطالع الاقمار من جنبيهم على ... اضم مطالع طرفي الهيمان
يسقي الحيا روض الحمى ونعيمه ... عيني بودق دموعها الهطلان
اني لاعجب من فؤاد لم يذق ... خمر الهوى من اعين الغزلان
ماذاك الا انه جبلت على ... لون القنان وقسوة الصفوان

ان كان يقدح في الصبابة قلبه … عن مثل هذا الاثم والعدوان
ولذاك اعجب من فؤاد يدعي … صبرا وحبا كيف يتفقان
يا ليت شعري كيف يصبر ذو هوى … ان التصبر والهوى ضدان
ولقد ظننت الصبر ستر الهوى … فرأيت يهتكه يد الذرفان
ان التصبر والرقاد ارى هما … لا يجتمعان مع الهوى بمكان
اتطائر الجلى عقابا كاسرا … ام ترتقي الاظبي مع السرطان
اني خلقت من الهوى ولاجله … قد كان مني القلب والعينان
فضياء عيني وجه كل مليحة … وسواد قلبي طرة الصبيان
يا سيدا لا تنفعن نصيح رقاك من … نصح علي قلب الجلي العاني
فزوال هذا العشق عن ناموره … كزوال ناطقة عن الانسان

نهى صحابي قلبه … عن الهيمان
بدمي اللوى … وجاذب سكران

فوحق رب البيت ان سلوته … عن بدر طيبة ليس في الامكان
ان كان قد قطع الايادي نسوة … ولها لحسن الكوكب الكنعاني
فلقد غدا مهج الرجال عذابة … في حب هذا الاملح العدناني
يا ابهج العربي ذا الفضل الذي … حق السجود له من العراني

شمس بني سيناء دان لضوءها … لما تجلت من ذرى فاران
بابي محمد النبي المصطفى … عتق العباد وثيقة الغفران
سر الوجوب واصل كل حقيقة … وسعادة الامكان والازمان
ومدار افلاك الوجود وآلها … اسماء والآثار والاعيان
لولا حقيقته الوجيهة لم يكن … ابدا ظهور الحق في الاكوان
ولو انها ظهرت بقدر كمالها … لم تتسع في دارة الامكان
مولى الوسيلة والفضيلة والعلى … والمجد والآيات والبرهان
والمعجزات الغر والصمصام وال … اعلام والاحكام والسلطان
وفتى الاغاثة والشفاعة والهدى … والنصح والتبليغ والتبيان
ونبو طلعته وغيث يمينه … ماحي الظلام ومطفي النيران
عظمت علينا منة المولى به … كرما وتمت رحمة الرحمن
وذوو قرابته وصحبته هم … شرف العلى ودعائم الايمان
وهم دراري الهدى سحب الجدى … سرج المجامع اسد الميدان
ومقاول ولائل ومنازل … للعلم والآداب والعرفان
وصفائح وصبائح ومفاتح … للحق والارشاد والايقان
وكواكب ومواكب وسواكب … للحسن والحسنات والاحسان
وفلائق في الوغا وصواعق … فوق العدى وحدائق الخلان

دو سائل للرجى او معا ... فلانة وهنا اسـ ... الجيران

ولن يواليهم نسيم بارد ... ولمن يعاديهم حميم آن

بذلوا النفائس والنفوس مطوعهم ... في نصر فارقليطس الفاراني

الخاتم المبعوث في ام القرى ... بشرى ابن مريم احمد الحسان

دامت عليه من الاله صلوته ... وسلامه القطران يستبقان

وعلى اقاربه رياحين الرضا ... وعلى الصحاب عنادل القرآن

افاح ريحان وصاح مغرد ... وصبت صبا وتعاقب الملوان

القصيدة المسماة بفاخر الكرام بقرابة سيد الانام عليه افخر الصلوة والسلام

لقد حلت سعاد الرقمتين ... حلول البدر سعدى منزلين

وكانت قبل تشرق فوق رضوى ... وتنزل بين جبهته البوين

نزول المشترى السرطان سعدا ... واشراق الغزالة بالبطين

لها اطلال دارة دون دشمى ... واخرى خلف اتلال القطين

كوشى منمنم طرسـ في رداء ... ورجع وشامها في المعصمين

وقفت بها وقد سلت جفوني ... نظامى در دمع احمرين

اسائلها عن الارام صادت ... قلوب الناس بين الجلهتين

بذي زجج ومضفور طويل ... سوادهما حلا في كل عين

نعم حي صوارم في وثاق ... وقد دوا بليح الاسودين

اصباح ترى نعاجا ناعمات ... على مثل الجمير بالجدين

عذا فرة تفقى اين سارت ... تحا خفيد وبطفور اين

على لين وتسهال نشاطا ... ببعكنه كمبرود اللجين

تروح وتغتدى وتميل طورا ... واخرى تستوى كجمام غين

لها شرفان كالشرفين لانا ... تحاليها لعبلة ... بلتين

تشردلة مطلعة تباري ... زفيف الذاريات اوان اين

فتسبقهن سبق قطا غطاش ... طيور الجو عند المور دين

وقد حملت على صيخو وصلب ... عديل القصر بين المضبتين

غبيطا فوقه تحكى غبيطا ... حواشى بارقين منمنين

قرام مونق كرياض زهر ... وكلة عبقر المتعطرين

مرددق صندل قد شرفته ... غزالة ميم وغزال زين

يبدل وجهها كالشمس حسنا ... ثياب اللون عند القرتين

وتبسم عن منور اقحوان ... وسمط منضد متبلجين

وتحيى بالمرشف وهى تردى ... بسهمى ناظريها العاشقين

وتبدى عن اسيل حو جحى ... اسيل له مسيل المقلتين

ترينا كعبة العشاق فيه ... من الصدغين بين المغربين

وقوسى مسكة لما انحنينا ... فصلينا تجاه القبلتين

وساحرتين سالبتين حلمي | بافعال كجاعرة الدين
وظلماوين في جنبي صباح | ممسكة شذا ذيا لتين
ومعقودي فرائد كالثريا | بناحيتي ذكاء معلقين
وفلقة زبرقان تحت شعر | يحق لها سجود الشعريين
وعرنينا كما يعلو قراط | بلا دخن صقيل الجنبتين
وصدرا كالسجنجل في صدار | ومقتى مداعب لجتين
من الكافور خلقا وهي ادم | مخلقتين كالنقا حقين
تتوجتا بنيد في عقيق | فتشكان القلوب كصولجين
وسالفة ونحرا من رخام | بثوب اربقان مصورين
ولاعبتين من اغريض عاج | بافئدة الورى مخضوبتين
وكشحا كالجديل لطير قلبي | عليه وهوا شكود العضيين
واردافا كدعص ادعضتني | باثقال الهوى في تيهين
وساريتي عبير في حرير | وساقي صولج ميا ستين
مبنهتين كل سطى بال | الى الهوى بجرس الخلخلين

زمان سعت نوا | الى الصحين
تصحح بلبال | الدين

فسيدين سنا برق الحيا | ومن شرق الحيا شرقتين
تحذرة تحتي ام ليلى | ترى نا شتات الاطيبين

كميتا سابقت تبرا فجلت | وجلت مظلمات المغربين
كعين الديك صافية اذا ما | على الاحزان تحكي ذوب عين
اتيت لها وقد عرت كنفسي | لدى الغايات اوراقي وعيني
كلله السنا مما تجلت | لما صعقت هموم الناشئين
تبصرنا لفرط النور حتى | رأينا خافيات المستقين
تميس بانوار وقد كفاها | بريق الكأس تخضيب اليدين
اشك اتاك تارا م كستها | فوارد ود نور الخد تين
وتلهو بالنهى فاقول هذي | عصارة عنبر يا الناعسين
واورد سرح نظاري سناها | واصدرها لورد الوجنتين
وتسقيني فقلت اسقي وعلي | عليل هواك ذات الزجين
ولا تسقي بكاسات صغار | ولا بكبار من ولا العين
وعليني بنا جود ترو | رشا شتها ثم المبدئين
وراقود نياطح مقبضاه | شماريخ البرهس والقرين
وحييني اذا دبت وشبت | باعراقي رضيع الجمرتين
تحية غير جشم وقولي | ابيت اللعن شبل الحيدرين
فان لم تعرفني فاعرفني | انا ابن جلا مجلي الحلبتين
فان لنا لبيتا من علاء | وبيتا من هدى مستشرفين

فذي شرف طوال كالعوالي … من اشرف العبيد الهيتين
مفرشي الرحاب بمكرمات … وباسمهم العلية مهتدين
وان من الندى بها عيونا … ومن بشرى ويسرى جنتين
شموع دراية وشموس سود … نيرتها خلال الكرتين
بحيطان المكارم قد احيطا … على المجد الاثيل مؤسسين
مرفعي بسمنا بارض عنبر … ممابطها فويق الفرقدين
شرفنا كل ذي علم وحلم … وفقنا كلهم بالمنصبين
فلا يستطيع ذو بطش حمانا … ولا تعلوه ذات جنيحين
علينا ذو مجد باشى … ودع غيرنا لبي فاخرين
وكان الطول والطولى جميعا … لنا نديو لنا متشبثين
وانا عند ما بلغت قلوب … حناجرها من القاشورتين
نحرنا كل يوم لليتامى … واجزار الندامى مرتين
خلايا صفصف حمرا وبيضا … كاعلام الزبرج واللجين
كان نحاضهن اريس قز … وغض الشحم مندوف القطين
وفينا انزل الرحمن نورا … به رفعت دواهي ظلمتين
لظلام خصامته وظلام كفر … فعادا زاهقين مدابرين
فقد ارسخنا على قلل المعالي … من البشرى ونذرى رايتين

سفينا

سفينا نحن حيا وصافنات … وصدلك شرفيه والرديني
وارشدنا بارقى كتاب … وقضاب غواة الفريقين
هدينا آل يافث بعد حام … وسام جدنا ذي الهيبتين
فقدناهم وقدناهم جميعا … بدين واقتدار سابقين
فنحن عصارة الاحباب طرا … ونحن قرارة لسعا وتين
ونحن بصائر للناس رشدا … وعند الباس سد الاعجمين
ونحن انوفهم من كل وجه … ونحن وجوههم في كل عين
ونحن خيارهم في كل عصر … ونحن خيارهم في الحالتين
لقد شهد الكتاب بكل نفس … لنا بالفضل من جرد وقين
وقد حيت مآثرنا وفيها … لذى البغضاء شر الميتتين
وليس لعرضنا كفوا عليك … ولا علاقة في الخافقين
سوى النفس الزكية من قريش … وان كانت خليق اللبين
وربينا هشم من وعلم … وشهدشها دتين بنعمتين
فمن يكفر بنعمتنا عليه … يذقا قد احدى النقمتين
يصلي كل مهدي علينا … وتذكرونا في الخطبتين
بنا فتح الاله هداه … ويختم بنا من عيسى بين
حسينا بالشفا حشا جريح … مقوس مهر مهدي المشرقين

واردنيا ابن بحر من ندانا — ولهنا خير الحلتين
وانا قد كسرنا كسرى — فطار بنطحة او نطحتين
وزال زويل هرقل من رحانا — ولم يحجم عن الحفين
وملأنا فجاج الارض نورا — بهندي ودين قاطعين
ومنا يطلع المهدي شمسا — لاهليها وبحر الفيهقين
لعهد نبينا ياتي وليا — فيحييها باء الرحمتين
فان شمس علينا محل حرب — شديد شكيمة ذو رقتين
نكلفه لجام الموت حتى — يذل لنا دمي الصامقين
وان تكثر عتابهما نقلع — حوارقها اذا بالكتيبتين
ونعفو للتكرم عن كثير — وواحدنا يذل الماردين
فرب سقعوى عفر بعوى — مثير للظمى ... ين
بزبري القوى كركد في ال — عريكة تشمخ المنكبين
تصدى للضراب اليه منا — بهزهاز فتى عالي اليدين
فالقاه بضربته صريعا — كطفل راضع في حجر حين
ابينا ان نذين لذى شطيط — فذل الحر اذ هي الموتتين
فان موت فاجر لا فخيما — ولا لاختار عار الذلتين
غمنا جعفري لم يخفض — جناحيه لرو ان المتين

ومنا صاحب البرهان يحيى — كصمصام رقيق الشفرتين
ومنا قارع الابطال زيد — تزين وذي علي بن الحسين
ابو ضرب بور مستطار — واهيض مستطير ... ين
ومنا من نزى كالنفس وقا — وسالت نفسه كدام الحسين
على احجار زيت واستفاضت — بزيت هداه دور القريتين
ومنا معقلا سود وجود — كريما سعصر طلقا اليدين
تشقيقا بحجة ردا فقال — وكانا للهدى ريحانتين
وطود ذي همة ويدي سماح — وبحي هدية كالفرقدين
ونجلي سيد الكونين حقا — وجامعي العلى والحسنيين
اصابهما سهام اولي ضلال — اصابه حاسد لهما بعين
رموا عن قوس مكر ثعلبي — وقد قاسوهما ضرغامتين
الى ان غللوا باسم ظلما — اسمهما اخر بالسنين
ومنا الحيدر العالي على — ابو الحسنين موفي الخافقين
سراج المغربين ابو تراب — سما المجد شمس المشرقين
نجي المصطفى واخوه حقا — ووالد كل ذي علم ودين
اغر ليوث معركة واجدى — غيوث الجود عند الحافقين
حسيننا كل سر من يقين — وصيلهم كل ذي شك وشين

وسارقتن ازرق في فرند … باشقر مزبد للاسود ين
بخيبر مرحب واخيه حرث … زعيمي اسدها المزعافنين
وفالق هامة العفريت عمرو … وهازم عاضديه المؤيدين
وسقاء العاطش يوم بدر … وهم ابن ربيعة التمر ين
مطلو ناء اسدان رماة … بنشاب كذات الطفيتين
ومحرق كل حني السجا يا … بشهبان المنابع والردي
ومنا جعفر ذو الطول عوا … كساعدة الطول الساعدين
حباه الله كرمة وفضلا … جناحي ملاك بدل اليدين
ومنا سيد الشهداء يدعى … بحمزة اشديد المنكبين
هو الجبل الذي ذاقت مرارا … اسود البأس منه المرتين
ومنا خير خلق الله طرا … وصفوته امام القبلتين
رسول الله من جلى هداه … حنادس كل تضلال ورين
به اذداوت ذرى مضر سموا … الى ان جزن ما فوق البطين
وحاز به كنانة من يمين … وسيقه سهام العزتين
وفضل به لوا بني لوي … وخطى السماك معا نقين
ونال بكعبه العالي قصي … من العلياء قصوى الغايتين
وقد علمت قريش ان فيهم … بحرمته سمو والرحلتين

وادرك هاشم وبنوه منه … كام الفضل من مجد وزين
فنازعنا هناك ولو فخار … سبقنا كلهم في الحلبتين
فجلنا جولة الاسد الضواري … وصالوا صولة كالاقبين
فاجليناهم قهرا وقسرا … عن البلد الحرام بطعنتين
وتم لنا الفخار بكل ناد … بخير الرسل هادي الامتين
محمد الذي شهدت بحق … له اسفار اهل الملتين
والطوف والجلال له بصدق … ابا جهل وام جدا بثين
وقد صدعت له الاشجار جهرا … واحجار الفلا شهادتين
واروى جحفلا من سلسبيل … تفجر من يديه السمحتين
ودعا في قوله داعي عناد … وشرك لم يزالا معضلين
بني حكم فصل و قوم … مطاع امره في السبعتين
سرى يعلو فخلى العرش فرشا … وامضى الحكم فوق الازهرين
فقد رأت العيون بلا خفاء … له القمر المنور فلقتين
ونور الصدق في ذاك المحيا … وثيق الشاهدين العادلين
لقد احيى المهيمن والديه … ليرضيه فعادا مؤمنين
كما احيى بدعوته نهارا … غلامي جابر مستبلين
مغيثا الصارخين بكل ارض … ومغني البائسين بكل اين

وليس براجع راجيه الا ... وقد انشنه اصدى الهيتين

فان يسأل فانذى ارتجى ... وان يبدأ فانجى ذى يدين

شفيع المذنبين ومرتجاهم ... ومنقذهم بلا ريب ومين

وابى الرسل عند الله جاها ... واكرمهم بطول الراحتين

واهداهم واقومهم صراطا ... وادعاهم وربى الثقلين

جواد خضرم من منجمه ... يجد كلتى يديه يمينين

تغيثان الورى بسحاب جود ... ففاضته مياه النطفتين

هو البحر الذى يحلو ويعلو ... على ذر وشور سائغين

ولم يشهد لجزر ويطلع ... على فعله او شاطئين

محمد من وراء العرش هدا ... بامواج السكر للفرقتين

فيلفظ من بشائر انعمات ... وغفران جواهر رحمتين

وكل الانبياء عليه وردوا ... من غرفة اوغرقتين

فآدم قد تلقى منه علما ... وكان خليفة فى العالمين

ونوح محتم بحاعلا ... وفلك جواره المتمنعين

وعادت نار ابراهيم بردا ... برشحة راحتيه الطولين

وموسى مقتبسا هداه ... وكوكب حسنه المتوقدين

وهب على ابن مريم من صبا ... هداه ونوره المنتفين

اريحه رحمة وصبا حيوة ... فاصبح محيى الموتى بتين

ثياب الفضل قد خلعت عليه ... وخيطت قبل نسج الاصدقين

باحقاب ولا تبلى وليست ... تغيرها رياح المفتحين

صلوة الله والتسليم منه ... عليه وصاحبيه الاكبرين

ابى بكر وفاروق القضايا ... فخطاها الكمال الآخرين

وصهريه الشهيدين ابن عفا ... ن ذى النورين مع الى الحسنين

وباب العلم والتقوى على ... ابى الحسن الصنوان لكل زين

وسائر آله والصحب من هم ... سيوف الله لس الجنتين

جباههم ذو ... الجلال لكرمات

وحياهم قديما ... المتعاقبين

القصيدة المسماة بغاية المنى فى مدح المصطفى صلى الله عليه واله واصحابه وسلم

زمان سقانى كؤوس الهوى ... لدى عين صيد عيون المها

جمعها من اناس سوى انه ... معارفهن بدور الدجى

صفاء ومرأى وطرفا حوين ... صفات المها والمها والمها

ظباء فواتر الحاظهن ... جواذر التجلب فوق الظبى

ذوات روى من رواء الشباب ... شبين بحل فؤاد الفتى

جآذر يقتلن بقتل الرماة ... قطيع الكرى والحجى والتقى

بسحر لحاظ كزرق النصول ... وسيف قدود كسمر القنا
وسود العقاص وبيض الوجوه ... وصفر التراقي وحمر الحلى
والوان حسن تحير القلوب ... وانواع شكل تضل النهى
كواشف عن مثل ماوية ... برفع سدول هتكن الحجى
كان الحواجب من غمزهن ... ومن ناوي سيوف الوغا
واهداب من سهام القضا ... واجفانهن مقام الرقى
مباسمهن كداعي الجروح ... بواسم عن مثل زهر الربى
وملك النهود ولدن القدود ... اذا ما تبرو ملد النشا
وتحسب قاماتهن اللدان ... من الخيزران على الخيزرى
وقاف الحصور رقاق الكلام ... لطول الشعور قصارا لخطا
يصدن ولا ابراة النفوس ... ومن لدى المشي سرب القطا
فمن الصروف ومن السيوف ... ومن الحتوف التي تشتهى
الاصاح صاحبت قلبي الغرام ... وغازلت غزلان وادي طوى
هل اشتقت مثل البدور التي ... منازلها قلبي المبتلى
زرقن ستور الدجى بالطلوع ... وشمل اصطباري بايدي الهوى
فطار الرقاد وطال السهاد ... وطاح الفؤاد وطاب الردى
وهل فيهم قط مثلي رايت ... عميدا تردى ردم الضنى

ايت وكلي بهاء الظلام ... ومن سمري نصب عيني الهدى
وعيني حيا ومعها تاسفي ... وقلبي سويداء جمر الغضا
ويعلم اهل الهوى انني ... رضيع الصبابة منذ الصبا
وقد علموا كلهم انني ... مجلي الورى في مجال الهوى
واني الحريق واني الغريق ... واني الطريق اركب الاسى
ورب الفنون ومولى الجنون ... واف الشجون وحاف الشجي
فطورا احن الى ذي طوى ... واخرى اهيم لذكرى الحمى
ويلهب وجدي نسيم العقيق ... وتنعش نفسي برايا قبا
وامضي من اسم في مهمه ... بها مثل سيف الالوق القوى
ونفح السموم بها نائري ... وصحبي الغموم بها والجوى
ويغلي الهجير بها ساء متى ... ويثوي غرور السراب الحشا
قتولي بها الحران لم يغث ... بغيث قتالي ولي انكسا
ولي يداه لراجي نداه ... رواء الروى ودواء الدوا
نبي الانام نبيه المقام ... سني الحيا سني الذرى
عقيد السخا عقيد العطا ... حميد الروا عميد الملا
طويل العماد طويل النجاد ... طويل الايا وطويل السرى
على الهنا احلى الثنا ... ولي الثناء جلي السنا

سبيل الهداة دليل الرشاد | جميل الصفات جليل اللقى
حديد الحسام مديد النظام | شديد القوام شديد القوى
من اختاره الله من خلقه | سراجا منيرا لدفع الدجى
وحبا بجماله دونهم | فديت محمدا المجتبى
فداه الملائك والانبيا | وما قيمتي ان اكون الفدا
لاقسم بالشمس والشعريين | والنجم حقا اذا ما هوى
لقد لاح منه صراط الفلاح | وما ضل عنه وما ان غوى
وما كان ينطق عن نفسه | ولا عن جنون ولا عن هوى
دعاه الى العرش بل فوقه | ولقاه ذو مرة فاستوى
فبات يرى ربه وهو بال | مقام من الافق فوق العلى
ودنا فتدلى اليه فكان | اذا قاب قوسين لما دنا
او ادنى من القاب يوحى اليه | من السر ما لا تطيق النهى
راى الله ثم بلا شبهة | واخرى لدى سدرة المنتهى
وما زاغ ابصاره لمحة | وما كذبت نفسه ما راى
راى بالفؤاد وبالمقلتين | وليس يماري على ما يرى
اجل النبيين مقدارهم | واجهبهم للعلى والتقى
واصدق كل اهداهم | وليس كمثل فتى قطا

فيا سيد الرسل انت الذي | لاجلك سوى الاله الذي [illegible]
فلولاك لم تك شمس بدت | ولولاك لم تدر نفس هدى
وامسى منار السمك مظلما | وتقذى عيون الهداة العمى
ولم يك يجري الفلك السماء | ولم يكن العقل الا القوى
فانت لتهدي السما والنجوم | منير الشموع مدير الرحى
ولولاك يا ربح مسك الوجود | ولولاك يا شمس افق العلا
لما لاح قط صباح لهم | ولا فاح والله نشر الصبا
ولم يك ليل ولا كان فيه | لبرق سنا ولبدر سرى
ولا انزل الله قرآنه | ولم يسع ساع لام القرى
ولم يظهر الحق في صورة | ولا كان والخلق شيئا يرى
فانت البحور وشمس الظهور | وكل الخلايق آل الضحى
وانت المعلم آدم من | نهاك ومنطقه بالنهى
وعلم شيث خفايا الامور | واستاذ ادريس فيما درى
وباسمك نوح نجا فلكه | من الهلك في ال لما طغى
وانت المحول نار الخليل | له جنة مستهاة الجنى
وانت لموسى واسباطه | فلقت الخضم بضرب العصا
وباسمك اضحى جناح المسيح | الى فوق عند نزول القضا

فنجيته من بلاء الصليب
وسماك الخبيل فی العدان
ويأتی ودينك درع له
ونورك من عين ذات الاله
فانت ابوهم وام الكتاب
فانت العقول وانت النفوس
وشيت الانام وادريسهم
وانت الخليل وانت الكليم
فلو كان لله فی جوهر
ولو كنت يا افضل الممكنات
لهنا وكنا نراك الاله
ولكن تجليت فی صورة
ويكشف مولاك عن نفسك ال
فثم تجلى بعز المقام
فنشهد انك عبد له
وانك من عنده مرسل
بعثت نبيا الى كل ما

وعن امة قد امطت الاذى
بفارقليط الحميد اللقا
وذكراك صمصامة فی العدى
ومن نورك الخلق طرا ابدا
وروح الحيوة وسر القضا
وانت ابو البشر المنتقى
ولولاهم المعقل المرتجى
وانت المسيح وكل الهدى
حلول الكنت بذاك الحرى
على قدر فضلك نشد ولنا
وحزنا سراة وفينا الضحى
بها من اراد القدر اهتدى
كريمة محشر ذاك الخفا
وفضل الشفاعات يا ملتجا
احب العباد الذين اصطفى
الى كل عين واعراضها
يرى والى كل ما لا يرى

لقد شهدت لك فضلا عن ال
شهادة ذی رشد ناطق
فقد كلم الضب حقا لديك
ووفد السباع اتى عافيا
وكان عليك سلام الشاة
وقد حنت الجذع شوقا اليك
وساحت اصابعك الشافيات
واكرمك الله يا ظله
وما لك ظل يراه العيون
وشق لاعجازك الزبرقان
لهنك مل قدر فی مصعد
وكل بذير يعد الهلال
فللجد والجود والسود وال
وللعلم والقدر والجد وال
وللخير والحمد والشكر وال
وللحول والطول والنصر وال
واشهد انك يا سيدی

اناسی النواح وحش الفلا
فصيح بانك ممن هدى
كما شهدت لك ام الطلا
اليك وذاك البعير اشتكى
وكان لديك كلام الحصا
كما للحبيب بحين الرضى
زلالا قراحا ازال الظما
بظل السحاب وسح الحيا
وتحت ظلالك كل الورى
ووردت لك الجونة القهقرى
تكون هناك الثريا ثرى
وكل سهيل هناك السها
سماحة والمجد انت السمى
معارف والقرب انت المدى
مكارم والحسن انت الغنى
شفاعة والفتح انت الفتى
حبيب الاله وخير الورى

واعلم انك من رحمة | سحاب جواد برجع الجدا
خلقت سقيا وحرا سخيا | رفيع النبي او ربيع المنى
فحيث سلت يداك غسلت | هناك الاذى وشفيت الصدى
وهذا محلك مسمطرا | قليل الصلاح كثير السجايا
فادبك تغترك في غلة | بذر النجاة ودر الردى
ولازال من صلوات الاله | يعاليل تصببن وبل الرضى
عليك وعترتك الطيبين | وكل الصحابة لاسيما
الى بكر السابق العهد وال | ولى ابي حفص المقتدى

وذي الرحمتين ابن عفان مع علي ابي الحسن المرتضى

وولديك منه وامهما | وازواجك الطاهرات التقى
وهبت رياح السلام تفوح | عليكم جميعا من ابتدا ما

تجلى الصباح وطاب الرواح | لنفحة شذا طيبة المصطفى

القصيدة المورخة في وفاة الشيخ الجليل العماد عمدة الاعيان والتجار الشيخ الحاج موسى ...

كل جمع لبدة وشتات ١٣١١ | وممنى وذاهب كل آت ١٣١١
ان لب السعادة الشيخ موسى ١٣١١ | كان ركن الحجيج جم الصفات ١٣١١
باجلال طاهر الثياب شديد ١٣١١ | مشرق الوجه حاسر العادات ١٣١١

مقتنا في جلائب البر شهما ١٣١١ | فارسا معلما من المروات ١٣١١
مرفقا مرعقا نقيا نقيا ١٣١١ | ماجدا ذا جدا معد للجدات ١٣١١
رايض الصعب للبواريه جلد ١٣١١ | فائض السيب والندى للعفاة ١٣١١
الفت نفسه قرارا وكنا ١٣١١ | في محل الشهاق والحسرات ١٣١١
دار دنيا التي علي جفاة ١٣١١ | اسمها والذهاب والاصوات ١٣١١
فمضى صاحيا وحل بدار ١٣١١ | اسست من محاسن الصالحات ١٣١١
حبذا الدار دار مولى جليل ١٣١١ | مليت بالنفيف والنغمات ١٣١١
عطر الحسن القوي ثراه ١٣١١ | وسقاه بهاتن المطرات ١٣١١
من رضا منزل ونوال ١٣١١ | وافر والراح والكرامات ١٣١١
ما هي هتل وفاحت محظور ١٣١١ | بالتمام الهدى شفيع العصاة ١٣١١
احمد المفضل السلام عليه ١٣١١ | كل وقت وافضل الصلوات ١٣١١
والحلي الشيد فؤاده في ١٣١١ | كل شطر الفتح عام الوفاة ١٣١١

المقطوعة المورخة لتجديد بناء المزار الفاضل الاوابه الحسيني العظيم الكائن بموضع [illegible] مصطفى

الى العجم البر حجوا فقد لكم ١٣١١ | حبيب رضى والهام المتيم ١٣١٦
مشاهد عمار الوجود فقد اصبحت ١٣١١ | بشكل التسنى تعمى وبالحسن تعلم ١٣١٦
وتلقى كابهى قبة عبقرية ١٣١١ | وروضة حسنا بهي بنسم ١٣١٦
وفي فرعها ابيد منايرها العلى ١٣١١ | ركوبا على الصبح الشديد وحكم ١٣١٦

وقبتها يختار في اوج عزها سنة ١٣١٦ — ومرآتها الابصار فيصح نجيم سنة ١٣١٦
مبان كاجرام السماء وقد علت سنة ١٣١٦ — الى الحشر من حل بلية تسلم سنة ١٣١٦
بناها بايد الحق في العقد والذكي سنة ١٣١٦ — ابو لهيم البحر الحسين المفخم سنة ١٣١٦
ووفقه الصمود الخليق لسدد ال سنة ١٣١٦ — قوى بها الدين ما تيلعثم سنة ١٣١٦
وتمت بديعا بنية قدارادها سنة ١٣١٦ — ووصى بها ضي الحجيج المكرم سنة ١٣١٦
همام الموالي الشيخ موسى ابو هما سنة ١٣١٦ — سقى امر مثواه بالبر السجيم سنة ١٣١٦
وابقاهما الجبار وعظم مجد بيهم سنة ١٣١٦ — اثيل النبي جال بالوحي مرقم سنة ١٣١٦
ودرج المعلى الوجب الباكي ارخا سنة ١٣١٦ — لاتما معا في كل شطر نظيم سنة ١٣١٦

ايضا في تاريخه على نمط اخر بديع

ذا المحل القدسي الكرمي سنة ١٣١٦ — روضة الزين الحبيب العجمي سنة ١٣١٦
قد بناه صلح الفجر الرفيع سنة ١٣١٦ — الحسين المتقي النال الشجيع سنة ١٣١٦
دبناه الدين والعرف الجميل سنة ١٣١٦ — ولده الشيخ الهدى موسى النبيل سنة ١٣١٦
رفعا ذكرهم كما وعما هما سنة ١٣١٦ — حبذا السعدان ما ارقاهما سنة ١٣١٦
خصهم من لطفه الله الكريم سنة ١٣١٦ — بجزيل الحمد والفوز العظيم سنة ١٣١٦
ودرج المحلي نشطا لاارخه سنة ١٣١٦ — صبها بكل شطر نخبة سنة ١٣١٦

القصيدة المؤرخة في تعمير المسجد الجامع وتوسيع جنب ذلك المزار المنبر الرفيع

ذا مسجد جامعا ام ساحة الحرم سنة ١٣١٦ — جنب الحبيب الامام الفاضل العجمي سنة ١٣١٦

قد تم يبسط نور القدس فيه كما سنة ١٣١٧ — في نوره ظل يسمو طيب الكلم سنة ١٣١٧
حمى الاولى يذكرون الله من وجل سنة ١٣١٧ — ومنزل التوب والسجات والعصم سنة ١٣١٧
ذا الربع حسبي والاهل الاجلة من سنة ١٣١٧ — طوى فذكرى مدام البان والعلم سنة ١٣١٧
وما درى في الورى الا الخطيب له سنة ١٣١٧ — ما في المنبر الموشى من شمم سنة ١٣١٧
يكاد يفرط سما العرش فوق سمه سنة ١٣١٧ — لانه فوق نجم واضع القدم سنة ١٣١٧
ومن تصدر في المحراب عن له سنة ١٣١٧ — من قاب قوسين معنى ملبث الغمم سنة ١٣١٧
وادهشت بحمة الابصار مجد فت سنة ١٣١٧ — بها من الطول والانجاد والعظم سنة ١٣١٧
ما كان اعظم بنيا واحمده سنة ١٣١٧ — لمجده ظل حقا سجدة النجم سنة ١٣١٧
به البهاء ثوى بالزين مرتديا سنة ١٣١٧ — والحسن منه يرى في الحجب الحكيم سنة ١٣١٧
ما كان يبدو بذا المرأى البديع لنا سنة ١٣١٧ — لولا اهتمام به من ليثي الهمم سنة ١٣١٧
اخي اسماح الحسين الغر عائدة سنة ١٣١٧ — وذي اليقين ركن الدين والكرم سنة ١٣١٧
قد تماه بتاسيس البناء على سنة ١٣١٧ — ركن الصلاح وتقوى الله كالحرم سنة ١٣١٧
بارى السما بالتقى من ابتنى لهما سنة ١٣١٧ — بيتا على العز مشحونا من النعم سنة ١٣١٧
تلك القصيدة عقل كل مصرعها سنة ١٣١٧ — لارخه للبناء الزين من قلم سنة ١٣١٧
انى المحلي مذا مرقمي ذول سنة ١٣١٧ — يردي العنية للمسح الرقيم والرقم

القصيدة المؤرخة في مرثية ذي الخلق الكريم والطبع السليم زبدة اخوان الصفا ميرزا محمد عبد الكريم الكاشغري سقاه الله ثراه وجعل الجنة مثواه

لا القلب علمه الذی کانا ۱۳۱۶ | والحو لقات اری جلی رکبانا ۱۳۱۶
لغی الزمان الینا وهو ذو رم ۱۳۱۶ | اخا حمید اکریم النفس محیانا ۱۳۱۶
فساب من فرط حزنی عبرتی لحیا ۱۳۱۶ | والبث لقدح بالاحشاء نیرانا ۱۳۱۶
وقلت اندبه النفس ما تفقه ۱۳۱۶ | ولم اطق للاسی الهتان کتمانا ۱۳۱۶
عبد الکریم لقد اصبحت فی روح ۱۳۱۶ | من رحمة سکبت وجاور ریحانا ۱۳۱۶
قد کنت اجمل فتیان واعجبهم ۱۳۱۶ | زیا ودنا دترقیها وتبیانا ۱۳۱۶
وکنت من ادب جزل وتبصرة ۱۳۱۶ | لاعین الفضل والاحباب انسانا ۱۳۱۶
والیوم فارقتنا سبعا واسقلنا ۱۳۱۶ | نیرلین اترک للعلولاء مرجانا ۱۳۱۶
واصبحت انجم الآداب سائحة ۱۳۱۶ | کمعجزة فی دجی الهموم عمیانا ۱۳۱۶
لازلت فی بسط الجنات منبسطا ۱۳۱۶ | بکوثر من نعیم الله ریانا ۱۳۱۶
لقد رثاه المجلی جابرا اسفا ۱۳۱۶ | بذی القصیدة موارا وحنانا ۱۳۱۶

وعام رحیله فی کل مصرعها سنه ۱۳۱۶
مؤرخ ناهج البرهان حسبانا سنه ۱۳۱۶

قد تمت بعون الملک العلی طباعة سبق المجلی مع برق تجلی فی المطبع النوری یوم المبارک الخمیس فی ۲۱ ذی القعدة من شهور سنه ۱۳۱۶ من الهجرة النبویة علی صاحبها افضل الصلوة واکمل التحیة وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

قطعهٔ تاریخ چکیدهٔ قلم نوادر رقم جناب فضیلت دستگاه فائق آگاه جامع بهاکفنا طرز بیدو صورتگر معانی
مرآت مجلی وسیف شیوا بیانی بلاغت سر انور وظهور اعنی دا ملا محمد عارف جان طوری

قطعه

دارد این گلشن حقیقت علم | نوبهار از معانی رنگین
نسخهٔ متن صد چمن خوبی | شرح او گلشن بهشت برین
موج رنگینی معارف او | جوش طوفان صد بهار ببین
دود پیچیدهٔ چراغ خطش | سرمهٔ اعتبار چشم یقین
دخت مضمون لفظ و معنایش | رنگ گل آتشین و ماه جبین
درس خوانان عشق را خوش | شوق تعلیم وآگهی تلقین
مایهٔ دستگاه کرد ونست | گوهر نقطهاش چون پروین
داشت گیسوی سطر مشکینش | صد شکن از پیام غیرت چین
ورق سادهٔ سیم زیبائی | چون بیاض جبین حور العین
از تجلی سخن در انگشتر | اسم اعظم نمود نقش نگین
از نسیم خرام خامه شگفت | دل چو غنچه زباد فروردین
سجع از نشاهٔ دوائر خط | مست گردید وزد ترانه چنین
کاسه لیسان محفل عرفان | جام تحقیق منشآت جزاین
جگر طور از تجلی سوخت | ناله آتش شد باین نوا تضمین
حاصل طالبان تاریخش | بوی گل غنچهٔ حدیقهٔ دین

سنه ۱۳۱۶

شکر که از لطف حق طبع شد اجزای شمع — گر زمی طبع هست آن دو سه موج گهر

از چمنم سبزه ایست از فلکم اختری — زاختر من مه تو است ز آتش من یک شرر

برق تجلی بتافت چون بسر سنگ طبع — بر صفت کوه طور شد بنظر جلوه گر

سبق مجلی چو چون علم نور زد — با قصب السبق حسن خنگ سخن تاخت تر

تا بدین ازان صاعقه اش سوخت چشم — منکر نامرد از این حمله درید جگر

از پی طبعش ز شوق و ز سر اخلاص و ق — بحر زر افشان مثال بخت در سیم و زر

دولت و دین را چشم خرد را ضیا — قلزم الطاف موج نخل مکارم ثمر

آن خلف ارجمند شیخ مبین که بود — موسی طور همم صالح یا چون خضر

خواست که بنشاند هر طرف این — تحفه ارباب دل هدیه اهل نظر

از پی تاریخ طبع سر فلک زد ندا — سبق مجلی بدان برق تجلی نگر

کوکب عطارد

